المالك لهذا الكتاب محمد فرزيرلي عفي عنه
ولد الشيخ المولانا الحاجي احمد ابراهيم
صاحب زاد الله اقباله وعمره

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده تعالی ونصلی علی رسوله الکریم وعلی آله واصحابه ذوی الفضل الجسیم

در ثمین کلامیکه اکلیل ثنا تواند بود حمد فصیحی است که فصحای عرب وعجم باتیان با سخنش فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ متحیر و سر به
گریبان ولآلی آبدار سخنیکه درة التاج مدح تواند شد ثنای بلیغی است که بلغای انام بتحریر جواب خورد ترین
آیهٔ کتاب معجز نظامش یَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ دست بر سر وحیران و جهان
جهان صلوة وسلام بر آن قائل أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ که فصحا بمقابل کلام فصیحش چون حیوان عجم اما بعد
میگوید ابن المرحوم المبرور مولانا الشیخ وارث علی المشتهر بعبدالله فتح علی عفی عنهما چون به تحقیق وتنقیح وتصحیح تمام
از تحریر حاشیه وطبع دیوان اسوة الفصحا صفوة البلغا پیشوای اهل وجود آگاه از مراتب شهود واقف اسرار فنا وبقا
لاریب خواجه شمس الدین محمد حافظ لسان الغیب رحمه الله تعالی پرداخت وحل لغات آن از کتب معتبرهٔ
لغت مثل صراح وقاموس ومنتخب وبرهان جامع وبرهان قاطع وبهار عجم وفرهنگ جهانگیری وغیاث
وغیره نمود بتحریر دیباچه بر حاشیهٔ حافظ که متضمن فوائد کثیر باشد پرداخت و آن را بدو فصل ویک خاتمه مرتب
نمود **فصل اول** در ذکر خواجه شیراز شمس الدین محمد حافظ **فصل دوم** در اصطلاحات صوفیه
ودیگر منافع عجیبه از کتب صوفیهٔ کرام قدس سرهم مثل تحقیقات خواجه محمد پارسا قدس سره ومکتوبات مجدد الف
ثانی رضی الله تعالی عنه وشرح اصطلاحات عبدالرزاق کاشی واحیاء العلوم وکشف المحجوب وکیمیای
سعادت وقواعد الطریقة فی الجمع بین الشریعة والحقیقة شیخ احمد زروق قدس سره ومرج البحرین وعوارف المعارف
شهاب الدین سهروردی قدس سره وترجمه آن وشرح رباعیات جامی وشرح قصیدهٔ فارضیه جامی قدس الله
سره وجلاء الخواطر وملفوظ وفتوح الغیب حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه وغیره بر آورده درج نموده اکثر

دعا بعادت مرسوم شاعران کردم — ولی دعای من اینست از خدای قدیر
ترا بشیمهٔ اسلاف خویش باد عمل — چو نام ایشان نامت بنیل وجود شهیر
رفیق قلب تو بادا محبت فقرا — مدام تا که رفیق است قلب بعض فقیر

که دائما بتو توفیق خیر باد رفیق — دولت بنور صلاح و سداد باد منیر
مسافر از کرمت با تو چنانکه مقیم — فقیر از در منت مایه عیار همچو امیر
تو ای حسود بمیری چو نظم من خوانی — که از روانی و لطف است همچو ماء منیر

فصل دوم در ذکر خواجه حافظ شیرازی

از تذکرهٔ آتشکده بعبارته مرقوم است که خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آن جناب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتیست که در گفتار هیچیک از استاد عینیت و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود بهانا واردات غیبی است باین جهت از بزرگان بلسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشارالیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف منست بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشیهاست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بعقیده اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و ازو التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بنان خشکی و پارهٔ پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان منتخب میدانستند و فی الحقیقه چنانست انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشته وفات خواجه در سنه ۷۹۱ هجری در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانیکه سلطان محمد بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شدم

فصل سوم در اصطلاحات صوفیه و غیره

التوجیه بدانکه اهل حق درین سه گروه اند یکی علمای ظاهر دوم اهل شهود از صوفیه سوم اهل وجود از گروه صوفیه علیه علمای ظاهر برای ممکن وجود خارجی اصلی ثابت میکنند و وجود واجب تعالی شانه را قدیم گویند و ممکن را حادث و وجود ممکن از واجب الوجود تعالی شانه میدانند و اهل شهود میگویند که همه از وست نه عین او تعالی شانه مگر اینکه میگویند که وجود ممکنات وهمی است نه حقیقی عدمات اند که بصنع او تعالی صورت وهمی پیدا کرده است همچون دایرهٔ نقطهٔ جواله مگر چون صنع اوست تعالی شانه برفع وهم مرفوع نمیشود و در حقیقت اینها وجود ندارند موجود همان یک ذات واحد است تعالی شانه تفصیل این از کتب مرقوم باید جست این مختصر احتمال بیان آن ندارد چون خواجه رحمة الله علیه اکثر در کلام خود ذکر توحید وجودی نموده اند لهذا مختصر حال آن از مکتوبات

فوائد را العبارت آن کتاب نقل کرده شد تو که مقبول خاطر خطیر امیر کبیر بحر نوال مشتری خصال ابر کرم فرشته
شیم دریادل عطارد منزل شرفا پرور کرم گستر غریب نواز ظالم گداز عمدة الاعیان فخر الاقران دستگیر غریب و یتیم پدر پدر امیر و کریم

قصیده مدحیه

زهی امیری کش نیست در زمانه نظیر
که اوستاده دیوان صاحب العرفان
کسی که نام فقیر و دلش امیر بود
در آن بقاع تواند بدست آوردن
بهمتی که دلت بحر اعظم است ز حلم
وگر بمند ز قدرت دمی بشیر و شکر
توانگر از گرامایگی دلت دریاست
ز علم بجوشد اندر تنور دوری تو
همی ز بذل تو برگشت فقر را کشکول
وگر ملال رساند سبب بناخن تو
بهر زمین که تو بگذری با نهی تشریف
ضمیر تست با سرار دو جهان آگاه
ز بس بلیدی صیتش شنیده گوش اصم
فضای خلق تو از عالمی وسیع تر است
ولی بمدح تو آراستم بسلک گهر
ز قدردانی ای خورده دان والاقدر
ز بهر تحفه ز بست بطبع آوردم
برنج و محنت بسیار کردمش تصحیح
برو نوشتم دیباچه که توضیحش
در آن وجیز رساله فراهم آوردم
حقیر خواندم از آنش که هست هدیه من
همیشه تا که ز تاثیر شعر دلکش او
ز قول چنگی بادا دل تو پر تاثیر

همی ز رای منیر تو روی دهر منیر
عنایة الله والانظر فرشته نظیر
بهست ز آنکه امیرست و جان اوست فقیر
هر آن متاع که خواهنده آورد بضمیر
محیط اعظم اگر نیستی ز تشویر
بطعم حنظل یابند در دمیش دیر
بلند تر ز سپهر است قدرت از تقدیر
چنانکه جوشد روغن بتابه تخمیر
همی ز بخشش تو از راشکم شد سیر
در این معامله توفیر میکند تو فیر
بجای سبزه بروید هزار سال حریر
کدام سر که نهان مانده ز ان ضمیر منیر
ز بس ظهور و شهودش ندیده چشم ضریر
بدام خلق وسیع تو عالمی است اسیر
ز نظم سلسله بر قوافی زنجیر
ز قدردانی عذرم پذیر و خورده مگیر
سفینه که بود دلپسند و طبع پذیر
بکار دو ر حواشی نمودمش تحریر
بنام نامی تو ای امیر با توقیر
لغات مصطلح صوفیان صاف ضمیر
وگرنه نیست متاعی چو او بمثل خطیر
که بسماع شود حال سامعان تغییر
رسیده نغمه خنیاگران بچرخ اثیر

حفاظة الله عالی گهر ستوده سیر
شکسته نفس درست اعتقاد خرد نواز
ملکین قصبه سالار و برهمان سالار
کنون بدولت تست آن زمین فرخ فال
اگر ز لطف تو بر حنظل آبی خوانند
نظیر دست تو گفتم که ابر آزار است
چنین سزند گرانمایگان دریا دل
دو دست تا خفته برین فوج حاجت قوم
گر ابر با کف تو نسبتی درست کند
حدیث دست تو و ابر ای سپهر کرم
بخانه که تو یکدم درآئی از در آن
مناقب تو که باشد که ماه عالم گرد
ز نور تو اثری ناقص است ماه تمام
اگرچه پای بزنجیر درد و غم دارد
اگرچه مدحی در خورد تو نیاوردم
بلند قدرا روشن دلا سخندانا
محقق است که دیوان حافظ شیراز
چنان صحیح و پر از حسن شد که ناظر او
بآن نمودم ملحق رساله موجز
کنون امید ز تو دارم ای گرامی قدر
همیشه تا که غزلهای حافظ شیراز
ببزمت اندر آهنگ شعر با دلبند
گذار صبح و مسا یت بعیش با دو طرب

گزیده پور فقیر الله آن امیر کبیر
بزرگ کرده یزدان امیر ابن امیر
ز فرا ایشان سالار غیرت کشمیر
نظیر روضه رضوان بخوبی شکر و شیر
بشحم حنظل یابند طعم شکر و شیر
خرد بگفت که منس النظیر و التنظیر
چنین بوند بزرگان آسمان توقیر
دو دست جود تو بر دوش دسته زر و سیم
بود مراو را توقیر و مرتر التحقیر
بر دلکوش خود چون حدیث بحر و غدیر
از و بر آید یکسر بوی مشک و عبیر
مآثر تو که باشد چو مهر عالمگیر
ز شخص حج ز تو ظلی است زائل ابر مطیر
بجا غصه چو بیژن دل من دلگیر
ولی ز راه کرم این قصیده را بپذیر
که با دعم تو چند آنکه چرخ را است مسیر
بچشم اهل نظر منیتش بد هر نظیر
همی غلط کند آنرا بقطعه تصویر
که وصف نام وی آمد فوائد التحریر
گزین فقیر پذیری تو این متاع حقیر
زنند بدلها ناخن ز غایت تاثیر
غزلسرائی چنگی بنغمه بم و زیر
ز مجلس تو طرب را گذر مباد و گزیر

وَبِصِفَتِهِ عَلَى اِسْمِهِ وَبِاِسْمِهِ عَلَى ذَاتِهِ اُولٰئِكَ يُنَادُوْنَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيْدٍ مَعْرِفَةُ اللهِ سُبْحَانَهٗ
مشتمل است بر معرفت ذات و معرفت صفات و معرفت افعال اَمَّا مَعْرِفَةُ الذَّاتِ اَضْيَقُهَا مَجَالًا
وَاَعْسَرُهَا مَقَالًا وَاَصْعَبُهَا عَلَى الْفِكْرِ وَاَبْعَدُهَا عَنْ قَبُوْلِ الذِّكْرِ وَلِذٰلِكَ لَا يَشْتَمِلُ الْقُرْاٰنُ
مِنْهَا اِلَّا عَلَى تَلْوِيْحَاتٍ وَاِشَارَاتٍ وَيَرْجِعُ اَكْثَرُهَا اِلٰى ذِكْرِ التَّقْدِيْسِ الْمُطْلَقِ كَقَوْلِهٖ تَعَالٰى لَيْسَ
كَمِثْلِهٖ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيْعُ الْعَلِيْمُ وَكَسُوْرَةِ الْاِخْلَاصِ وَاِلٰى تَعْظِيْمِ الْمُطْلَقِ كَقَوْلِهٖ تَعَالٰى سُبْحَانَهٗ
وَتَعَالٰى عَمَّا يَصِفُوْنَ وَاَمَّا مَعْرِفَةُ الصِّفَاتِ فَالْمَجَالُ فِيْهَا اَفْسَحُ وَنِطَاقُ النُّطْقِ فِيْهَا اَوْسَعُ وَلِذٰلِكَ
تَكَثَّرَ الْاٰيَاتُ الْمُشْتَمِلَةُ عَلٰى ذِكْرِ الْعِلْمِ وَالْقُدْرَةِ وَالْحَيٰوةِ وَالْكَلَامِ وَالْحِكْمَةِ وَالسَّمْعِ وَالْبَصَرِ وَغَيْرِهَا وَ
اَمَّا مَعْرِفَةُ الْاَفْعَالِ فَبَحْرٌ مُتَّسِعٌ اَكْنَافُهٗ فَلَا يُنَالُ بِالْاِسْتِقْصَاءِ اَطْرَافُهٗ بلکه نیست در وجود مگر او سبحانه و افعال
او و کل ما سوای او فعل او ست عزّ و جلّ بعضی صوفیه قدس سرہم گفته اند که اعیان موجودات مرائی و مظاہر حق است سبحانه
و ظاہر نیست در مرآت مگر عین ناظر و صورت او پس موجودات که مسمّٰی بمحدثات است صور تفاصیل وجود حق است سبحانه و این
معنی بحسب ظہور ذات و صفات و افعال باشد پس اعیان را دو اعتبار بود یک اعتبار آنکه مرائی وجود حق اند سبحانه و صفات
و اسما و افعال او دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیان است چه وجود ہمه موجودات بوز او مرئی و موجود ند و جنید میگوید
رضی الله عنه که معرفت دو است معرفت تعرّف و معرفت تعریف معنی تعرف آنست که حق سبحانه و تعالی بنده را بخود شناساند
و بتعریف خود او را عارف گرداند و اشیا را بخود معلوم و معروف او سازد چنانچه ابراہیم خلیل صلوٰة الرحمن علی نبینا و علیه گفت
اِنِّیْ لَا اُحِبُّ الْاٰفِلِیْنَ و معنی تعریف آنست که آثار قدرت خویش در آفاق و انفس بنماید و بعد از آن در ایشان لطفی از الطاف
خود احداث کند تا اشیا دلالت کند ایشان را بر آنکه آن اشیا را صانع ہست و این معرفت از آن عامه مؤمنان است و اول معرفت خاص
و ابو بکر وراق گفت رضی الله عنه معرفت دانستن صور و سمات اشیا ہست و علم دانستن حقائق آن وَسُئِلَ اَبُوْ بَكْرٍ
الْوَرَّاقُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ مَا الْفَرْقُ بَيْنَ الْمَعْرِفَةِ الْعَامَّةِ وَالْخَاصَّةِ وَمَعْرِفَةِ خَاصِّ الْخَاصِّ قَالَ الْمَعْرِفَةُ وَاحِدَةٌ اِلَّا
اَنَّ اَهْلَهَا ثَلٰثَةُ اَصْنَافٍ فَصِنْفٌ يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الْخَبَرِ وَصِنْفٌ يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الدَّلَالَةِ وَصِنْفٌ
يَعْرِفُوْنَهٗ عَلٰى سَبِيْلِ الْمُشَاهَدَةِ الْاَوَّلُ فَهُمْ عَامَّةُ اَهْلِ التَّوْحِيْدِ وَاَمَّا الثَّانِيْ فَهُمْ اَهْلُ النَّظَرِ وَالْفِكْرِ وَالْعَقْلِ
اَيْقَنُوْا ذٰلِكَ مِنْ قِبَلِ الدَّلَالَةِ وَالْاٰيَاتِ وَاٰثَارِ الرُّبُوْبِيَّةِ وَلَطَائِفِ صَنْعَتِهٖ وَكَمَالِ قُدْرَتِهٖ فَيَسْتَدِلُّ بِالشَّيْءِ
عَلَى الشَّيْءِ وَيُوْقِنُ بِصِحَّةِ الدَّلَالَةِ لِاَنَّهُمْ عَلٰى طَرِيْقٍ حَسَنٍ اِلَّا اَنَّهُمْ عُشَّاقٌ فِي الدُّنْيَا عَلَى الْغِرَّةِ وَالْفِطْرَةِ وَ
الْغَفْلَةِ وَصَارُوْا الْمَحْجُوْبِيْنَ عَنِ الْحَقِّ بِرُؤْيَةِ دَلَائِلِهٖ وَاَمَّا الثَّالِثُ فَهُمُ الَّذِيْنَ يَرَوْنَ اللهَ سُبْحَانَهٗ بِعَيْنِ الْيَقِيْنِ
حَتّٰى صَارَ الْغَيْبُ لَهُمْ عِيَانًا مِنْ شِدَّةِ مُشَاهَدَةِ الْيَقِيْنِ التجلی بدانکه چون نفس ناطقه باہمه قوای روحانی و جسمانی متوجه
حضرت الہیت شود که او را عشق گویند و ملازم عتبه عبودیت گردد و موانع مرتفع شود و معادن مجتمع
گردد و قابل فیض تجلی جلالی و جمالی لایزالی شود و اول تجلی افعالی ظاہر شود و سالک چنان مشاہده کند

حضرت سلطان العارفین اسوة السالکین قطب الاقطاب محبوب سبحانی قطب ربانی مجدد الف ثانی رضی الله تعالی
عنه می نویسد و آنکه شیخ محی الدین عربی و تابعان او رحمة الله علیه میفرمایند که اسما و صفات واجبی جل علی عین
ذات واجب اند تعالی و تقدس و همچنین عین یکدیگر اند مثلا علم و قدرت چنانکه عین ذات اند تعالی شانه عین یکدیگر اند
نیز پس در آن موطن هیچ اسم و رسم تعدد و تکثر نباشد و تمایز و تباین نبود غایت ما فی الباب آن اسما و صفات و شیون اعتبارات
در حضرت علم تمایز و تباین پیدا کرده اند اجمالا و تفصیلا اگر تمیز اجمالی است معبر بتعین اول است و اگر تفصیلی است مسمی بتعین
ثانی تعین اول را وحدت مینامند و آنرا حقیقت محمدی می دانند و تعین ثانی را واحدیت میگویند و حقایق سایر ممکنات
می انگارند و این حقائق ممکنات را اعیان ثابته میدانند این دو تعین علمی که وحدت و واحدیت اند در مرتبه وجوب اثبات
می نمایند میگویند که این اعیان بوئی از وجود خارجی نیافته اند و در خارج نیز از احدیت مجرده هیچ موجود نیست و این کثرت
که در خارج موجودی نیست و این کثرت که در خارج مینماید عکس آن اعیان ثابت است که در مرآت ظاهر وجود که جز او در
خارج موجودی نیست منعکس گشته است و وجود تخیلی پیدا کرده در رنگ آنکه در مرآت صورت شخصی منعکس گردد و وجود
تخیلی در مرآت پیدا کند این عکس را وجودی جز در تخیل ثابت نیست و در مرآت امری حلول نکرده است و در روی آن
مرآت چیزی منقش نگشته اگرچه انتقاش است در تخیل است که در روی مرآت منقش شده این تخیل و توهم چون صنع خداوندی است
جل سبحانه اتقان تمام دارد برفع وهم و تخیل مرتفع نگردد و ثواب و عذاب ابدی بر آن مترتب باشد این کثرتی که در خارج
نمودی پیدا کرده است بسه قسم منقسم است قسم اول تعین روحی است قسم دوم تعین مثالی و قسم سوم
تعین جسدی که بشهادت تعلق دارد و اینکه تعین را تعینات خارجیه میگویند و در مرتبه امکان اثبات مینمایند تنزلات خمسه عبارت
ازین تعینات پنجگانه است و این تنزلات خمسه را حضرات خمس نیز گویند و چون در علم و خارج غیر از ذات واجب تعالی و
غیر از اسماء و صفات واجب جل سلطانه که عین ذات اند تعالی و تقدس نزد ایشان ثابت نشده است و صورت علمیه را
عین ذی صورت دانسته اند نه شبه و مثال آن و همچنین صورت منعکسه اعیان ثابته را که در مرآت ظاهر وجود نمودی پیدا
کرده است عین آن اعیان تصور کرده اند نه شبه آن ناچار حکم باتحاد نموده و همه اوست گفته اند انتهی و در تحقیقات مرقوم است
که توحید را سه منزل است منزل اول عشق است و آن اشاره بهمه مقامات محبت دائمی است زیرا که این مقامات نهایات
مقامات سیر الی الله است منزل دوم نیستی است که اشاره بهمه مقامات سیر فی الله است سبحانه که آنرا فنا فی الله نامند
حَیْثُ یَتَوَلَّی الْحَقُّ عَزَّ وَجَلَّ بِذَاتِهٖ اَمْرَ عَبْدِهٖ فَلَا تَصَرُّفَ لِلْعَبْدِ اَصْلًا وَمَقَامَاتُ الْفَنَاءِ بِیَدِ الْمُفْنِیْ
یَفْعَلُ بِعَبْدِهٖ مَا یَشَاءُ منزل سوم که هستی است اشاره بمقامات بقا یا فناست وَالْمَقَامَاتُ الَّتِیْ
یَحْصُلُ لِلْعَبْدِ بَعْدَ السُّلُوْکِ وَالْوُصُوْلِ و لیس وراء عبادان قریة شعر بحیات ابد از فنا
رساند مرا خط آزادگی از حسن ماتم دادند المعرفة آن شناختن خدای تعالی فَمِنَ الْعَارِفِیْنَ
مَنْ لَیْسَ لَهٗ طَرِیْقٌ اِلٰی مَعْرِفَةِ اللهِ سُبْحَانَهٗ اِلَّا الْاِسْتِدْلَالُ بِفِعْلِهٖ عَلٰی صِفَتِهٖ وَبِصِفَتِهٖ

نیز گویند بعد ازین گفته نیست الشیخ وهو الانسان الکامل یعنی عبارت از انسان کامل است که در علم شریعت و طریقت و حقیقت کامل باشد و مرتبه تکمیل داشته باشد صورة الحق محمد است صلی الله علیه وسلم المتحقق بالحقیقة الاحدیة والواحدیة صورة الاله هو الانسان الکامل المتحقق بحقایق الاسماء الالهیة القلب قلب جوهر نورانی است مجرد متوسط بین الروح والنفس که حکما از نفس ناطقه و روح باطنه می نامند و نفس حیوانی مرکب اوست الروح در اصطلاح قوم روح لطیفه انسانیه مجرده است الموت نزد اصطلاح قوم قمع هوای نفس است زیرا که زندگی نفس بهوای او و نفس بدواعی و لذتهای خود میل نمی کند الا بهوای خود و هر گاه نفس بسوی اسفل رجوع میکند قلب را که نفس ناطقه است بطرف مرکز خود می کشد پس می میرد قلب از حیوة حقیقیه علمیه خود بجهل و هر گاه نفس از هوای خود می میرد رجوع میکند قلب بطبع و محبت اصلی بسوی عالم خود که عالم قدس نورانیست و حیات ذاتی خود که قابل آن موت نیست قال الله تعالی فَمَنْ کَانَ مَیْتًا فَاَحْیَیْنَاهُ یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم و این موت را موت جامع می نامند از ره که در شمول انواع موتات الموت الابیض جوع است زیرا که منور میشود باطن سفید میشود وجه قلب مجموع الموت الاخضر آن پوشیدن مرقع است از خرقهای حقیر بی قیمت هر گاه قناعت کرد شخص از لباس جمیل بدان جامه مبتذل و اقتصار کرد بر لباسیکه ستر عورت بپوشد و نماز صحیح شود فقدات بموت الاخضر لاخضرار عیشه بالقناعة الموت الاسود آن برداشت کردن ایذای خلق است و این از مقام فنا فی الله است از رهگذر دیدن او اذیت ها را از و سبحانه تعالی و بملاحظه فنا افعال در فعل محبوب خود بلکه بمعاینه فنای نفس خود و اهل اذیت در محبوب العالم هو الظل الثاني ولیس الا وجود الحق الظاهر بصور الممکنات کلها فلظهوره بتعینّاتها سمی باسم السوی والغیر اسماء و صفات الهیه که عالم مظهر و مرائی آن است ظل اول است چون عالم عکوس اسما و صفات الهی است لهذا عالم را ظل ثانی میگویند بصورت ممکنات بجز وجود حق هیچ ظاهر نیست از رهگذر ظهور او سبحانه در تعینات عالم عالم را ما سوی الله می نامند باعتبار اضافت او سبحانه بممکنات عالم الجبروت عالم الاسماء والصفات الالهیة عالم الامر و عالم الملکوت و عالم الغیوب عالم ارواح و روحانیات است از رهگذر آنکه وجدت بامر الحق بلا واسطة مادة و مدة العارف من اشهده الله ذاته و صفاته واسمائه وافعاله المعرفة حال تحدث من شهوده العالم من اطلعه الله علی ذلک لا عن شهود بل عن یقین العامة کسانیکه اقتصار کردند علم خود را بر شریعت و علمای ظاهر علمای رسوم گویند التصوف هو التخلق بالاخلاق الالهیة یعنی متخلق شدن به اخلاق الهی التجلی ما یظهر للقلوب من انوار الغیوب عین الشیء الله تعالی است وجه الحق هو ما به الشیء حقا چون حقیقت شی باو تعالی است و بی او سبحانه برای اشیا هیچ حقیقت نیست پس آنکه اشیا بدو قائم حق باشد اوست سبحانه تعالی و هو المشار الیه بقوله تعالی

که هیچ فعل در صور آن مظاهر ظاهر نمیشود الا از حق سبحانه و در مثال چنان داند که صور عالم بمثابه لعبتی چند اند که
استاد کامل بحسب خیال رقاق ایشانرا از باطن تحریک میدهد و افعال خود تمام مینماید و اینرا توحید افعال گویند دوم
تجلی اسمائی و صفاتی الهی ظاهر شود تا سالک چنان مشاهده کند و محقق گردد که صفت کمالی نیست الا حق سبحانه و تعالی
را و در مثال چنان داند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سایر صفات کمالیه که اهل عالم راست جمله از آن
حق است و نسبت آنها با اهل عالم عاریتی است و تحقیق باین مقام را توحید صفات خوانند و هر تجلی سابق
نفس را استعدادی می بخشد بقبول تجلی لاحق چنانچه عند التحقیق بالتجلی الافعالی مستعد تجلی صفاتی میگردد و عند التحقیق بالتجلی
الصفاتی مستعد تجلی ذاتی میگردد پس در سوم مرتبه انوار تجلیات ذات ظهور میکند چنانچه ذوات عالم و اهل عالم را
ظل ذات الهی داند و این معنی را در خود میباید دید و در خود خواهد دید چون عروج او را بعالم الهی واقع شود و
تجلی ذاتی او را میسر شود چون حق سبحانه و تعالی بصفت وحدت بروی ظاهر شود جز یک ذات نه بیند اَلَمْ تَرَ اِلٰی
رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ اشارت بآنست و باقی صفات که ظل و فروع صفات الهی اند بکلی فانی شود
و ذات صمدیت و هویت احدیت الهی باقی ماند كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ حق الیقین سالک شود ندای لمن الملک الیوم
بگوش جان در یابد بحق نه بخود زیرا که تعین او فانی خواهد شد و فانیست و از حق باز بحق شنود که بخود جواب میگوید
لله الواحد القهار و این را سفر اول گویند من الخلق الی الحق که آن سفر از منازل نفس است تا منتهای مقام قلب و آن را افق
مبین نیز گویند علم الیقین سیر آفاقی را گویند عین الیقین و حق الیقین دو مرتبه سیر انفسی ست سیر آفاقی دیدن
سالک احوال صفاتی و عدم کدورت خود که بعد از تزکیه نفس و تصفیه قلب حاصل او شده در عالم مثال و نزد بعضی از
اکابر دیدن سالک تغیر و تبدل اخلاق و اوصاف خود بحسب ترقی خود در مراتب لطائف سبعه در مرایای عالم مثال
و اینرا سیر الی الله نیز گویند سیر انفسی بعد سیر آفاقی واقع میشود و آنرا سیر فی الله نیز میگویند درین مقام جذبه
بعد سلوک واقع میشود و این سیر را سیر انفسی از آن میگویند که انفس مرایای ظلال و عکوس اسما گشته است کفر طریقت عبارت
از مقام جمع که محل استتار است درینمقام تمیز حق از باطل نمیشود چه مشهود سالک درینمقام در مرایای جمیله و رذیله جمال وحدت
محبوبست پس خیر و شر و کمال و نقص را جز مظاهر و ظلال آن وحدت نمی یابد لاجرم نظر انکار که ناشی از تمیز است در حق وجود
مخدوم ناچار در مقام صلح ست و همه را بر صراط مستقیم می یابد و باین کریمه ترنم مینماید وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ
بِنَاصِيَتِهَا اِنَّ رَبِّيْ عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ گاهی مظهر را عین ظاهر دانسته خلق را عین حق میداند و آنرا امتیاز
حسن اسلام و قبح کفر در نماند چنانکه اسلام را مستحسن میداند و کفر را نیز آنجا حسن می یابد و هر دو را مظاهر اسم الهادی
و المضل دانسته از هر دو محظوظ میشود و منصور درین مقام بوده و بر آن مرده است اَنَا الْحَقُّ سُبْحَانِیْ مَا اَعْظَمَ
شَانِیْ وَلَيْسَ فِیْ جُبَّتِیْ سِوَی اللهِ ایهمه شطحیات مشایخ ازین مقامست مگر این آن کفر است که محبوب است و مطلوب
و ممدوح اسلام طریقت و آن مقام تمیز است بعد مقام الجمع و استتار و این را اسلام حقیقی نیز گویند

عاشق را یقین حاصل شود که اوست وجود هستی حق را گویند لطف تربیت معشوق مر عاشق را بوقف و مواسا تا قوت تاب
آن جمال را بکمال حاصل آید ملاحت بی نهایتی کمال الهی را گویند که هیچکس بدان نرسد حلاوت ظهور انوار را گویند که از راه
مشاهده حاصل آید مجرد از باده شوخی کثرت التفات را گویند باظهار صور افعال شیفتگی طوالع و لوامع انوار الهیه در ماده و شمایل
امتزاج جمالیات جلالیات را گویند شیوه اندک جذبه را گویند و در بعض احوال که گاه بود و گاه نبود مکر غرور دادن معشوق
را گویند مر عاشق را گاه بطریق لطف و قهر تا بی بضاعتی عاشق مر او را ظاهر شود تا یقین کرد که حق را بسم بحق توان یافت
و او را سبحانه هم باو توان دید فریب استدراج الهی را گویند وفا عنایت ازلی را گویند که بی واسطه عمل خیزد جفا پوشیدن
دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات که او را بدانها ترتیب میکرده اند جور داشتن سالک را گویند که از سیر عروج
قدرت غذای عاشق بود از دریافت جمال قدم که ادراک هیچکس بدان محیط نشود خشم ظهور صفات قهریرا گویند و همچنین کینه
تسلیط صفات قهریرا گویند جنگ امتحانات الهی را گویند صلح قبول اعمال و عبادات را گویند پرده موانعی را گویند که میان
عاشق و معشوق بود از لوازم طریق نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق حجاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز
دارد بنوعی از انواع معامله عاشق نقاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد بحکم ارادت معشوق که عاشق را
هنوز استعداد تجلی دست نداده سلطان جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنانکه علم و ارادت الهی بود اسیری
ارادت خود را جاری کردن بود بر سالک توانائی صفت فاعل مختاری بود و توانگری جمع صفات کمال بود با وجود قدرت
بر اظهار هر صفتی متواری احاطت و استیلای الهی را گویند تاختن اتیان اوامر الهی را گویند ترکتاز جذبه الهی را گویند که
سالک مجاهده و رنج بسیار میکشد و گشادنی یابد ناگاه جذبه الهی در رسد و او را بمقصود رساند غارت جذبه
الهی را گویند که بی واسطه بدل رسد که بر سلوک و اعمال مقدم باشد و سالک مقهور آن بود و اگرچه اوامر و اعمال ظاهری و باطنی
استثنائی تعلق دقیقه ربوبیت بود که با همه مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بمخلوقیت یکتائی استغنای عالم الوهیت
را گویند که به هیچ چیز و به هیچ وجه مفتقر نیست و به هیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد یار صفت نصرت الهی را گویند که ضروری کافه موجودات
است و هیچ اسم موافق تر از این اسم نیست سالک را غمگسار اثر صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول دارد نسبت بهمه موجودات
مهربانی صفت ربوبیت را گویند دلدار صفت باسطی را گویند دلگشای صفت فتاحی را گویند جانان صفت قیومی را گویند
که قیام جمله موجودات باوست که اگر آن دقیقه پیوسته بموجودات نبودی هیچ چیز در وجود بقا نیافتی جانفزا صفت
بقا را گویند که سالک از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود دوستی سبق محبت الهی را گویند بر محبت سالک
قد استوای استیلای الهی را گویند قامت سزای پرستش را گویند که هیچکس را بجز از خدای سبحانه آن سزاواری نیست زلف
غیب هویت را گویند که کسی را بدو راه نیست موی ظاهر هویت را گویند یعنی وجود را چه همه کس را موجب وجود علم حاصل است
گیسو طریق طلب را گویند بعالم هویت که حبل المتین عبارت از وست خم زلف اسرار الهی را گویند پیچ زلف اشکال الهی را
گویند که هر کس را بوی راه نبود چشم صفت بصیری الهی را گویند دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک

[illegible] سالک را گویند در جمیع احوال و اعمال

سبحانه فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وَهُوَ عَيْنُ الْحَقِّ الْمُقِيمِ لِجَمِيعِ الْأَشْيَاءِ فَمَنْ رَأَى قَيُّومِيَّةَ
الْحَقِّ لِلْأَشْيَاءِ فَهُوَ الَّذِي يَرَى وَجْهَ الْحَقِّ فِي كُلِّ شَيْءٍ در بعضی اصطلاحات صوفیه آمده
است که میخانه و بتکده و شراب خانه گویند و مراد ازینها باطن عارف کامل باشد که در آن باطن شوق و
وذوق و معارف الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که صفات ذمیمه و نفس اماره او مبدل شده با
بصفات حمیده موصوف شده باشد ترسابچه وارد غیبی را گویند که بر دل سالک فرود آید بت تجلی شاهد معنی را
گویند که بر صفتی ماورای صفتی دیگر بر دل سالک ظاهر شود دیر و خرابات عالم معنی و باطن عارف کامل باشد
گبر و کافر بچه یکرنگی در عالم وحدت باشد که تمامی روی دل از ماسوی برتافته باشد و در سواد بینش جای گرفته حی
ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند ساغر و پیمانه چیزی را گویند که در وی مشاهده انوار غیبی کنند
و ادراک معانی زنار یکرنگی و یکجهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین یار و دلدار عالم شهود را گویند
محبوب و صنم حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت صفاتی غمزه و بوسه فیض و جذبه باطن را گویند که نسبت سالک
واقع شود چشم و ابرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود قلاش و قلندر اهل ترک و تجرید را گویند که از
مقام لذت نفسانی گذشته باشد مست و شیدا اهل جذبه و شوق را گویند خمار و باده فروش پیران مرشد را گویند
ساقی و مطرب فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که بکشف رموز و بیان حقایق دلهای عارفان را معمور دارند
پیر مغان و پیر خرابات کاملان مکمل را گویند مثلا اگر گویند شعر هر که بخرابات نشد بیدین است زیرا که خرابات اصول دین است
ازین خرابات خراب شدن صفات بشریت باشد و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی اشعه نور ذات که اصول دین از برای
این آبادانی است که تا این جسمانی دست دهد حقیقت دین ظاهر شود و آنچه در گوهر آدمی پنهان کرده اند بدین خرابی پیدا شود آنگاه
آدمی بحقیقت خود بینا شود و شرح آن دراز است و لایق هر فهم نباشد و گروهی که این معنی ندانند و حدیث زلف و خال صنم شنوند
پریشان انکار کنند و از حال ایشان بیخبر بوند و ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود روحانی مادام که از صورت
مجرد باشد با دراک بصری بآن راه نتوان برد پس بحسب اقتضای معانی هر معنی را صورتی خاصی باید که بدو قائم باشد
و مفهوم شود و صورت امثال غیبیه در عالم کشوفی ازین قبیل دان پس ازین جهت عارفان هر معانی را بصورتی باز
نمودند و از هر صورتی معنی خاص خواستند بدین طریق مثلا اگر محبوب گویند مراد حضرت حق باشد وقتی که مستغنی دارند و او را از
دوستی مطلقا بی قید طلب حبیتن حق را گویند مطلوب عام تر از آنکه دوست دارند و او را بیشتر از راه عبودیت و عبدیت
عاشق شیفته جمال و جلال الهی را گویند بعد از طلب جد تمام معشوق حق را گویند بعد از طلب او سبحانه بجد تمام از
آن روی که مستحق دوستی ولیست و لیس حسن جمعیت کمالات را گویند در یکذات و آن جز حق را نباشد
جمال اظهار کمال معشوقست جهت ترغیب و طلب عاشق جلال اظهار استغنای معشوق است
از عشق و عاشق و آن دلیل نفی وجود و غرور عاشق بود و اظهار بیچارگی او لقا ظهور معشوقست چنانکه عاشق را

بواسطهٔ الهام سبب رنج مشاهده را گویند از مطالعه جمال خیزد بناگوش دقیقه محبوب را گویند دست صفت قدرت را
گویند ساعد صفت قوت را گویند انگشت صفت اجابت را گویند بازو صفت مشیت را گویند سلام درود محبت
را گویند پیام اوامر و نواهی را گویند و وصال مقام وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت هجران
التفات بغیر را گویند کلبهٔ احزان هجران محبوب را گویند غمکده مقام مستور از او گویند محنت رنج عاشق را گویند که
از معشوق در راه عشق بیند میدان مقام شهود را گویند چوگان مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق ناله
مناجات عاشق را گویند عاشق زندگی مقبول اقبال محبوب را گویند بیهوشی مقام طمس را گویند که محو صفات است
دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند بندگی مقام تکلیف را گویند آزادی مقام محو ذات عاشق را گویند در تاب انوار ذات
فقیری عدم احتیاج را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت راندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعارف
اسما و صفات و افعال بود پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند گرمی حرارت محبت را گویند
سردی نفس فارغ را گویند خواب فنا اختیار را گویند در افعال بشریت بیداری عالم محو را گویند جهت عبودیت
علف شهوات و آرزوهای نفس را گویند ریاضت مجاهده را گویند سیم تصفیه ظاهر و باطن را گویند گوهر معانی
صفات و اسمای الهی را گویند پس عارف زیرک را این جمله کفایت باشد که در هر عبارتی لوازم معانی را چگونه رعایت باید کرد
همچنین هر حرفی از حرف هجا معنی خاص گرفته اند

خاتمه در نقل هفت غزل که در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای ماه جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی بسیم لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو / می کشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
به پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشته تن گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبانت نیست درمان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

ولـه ایضاً

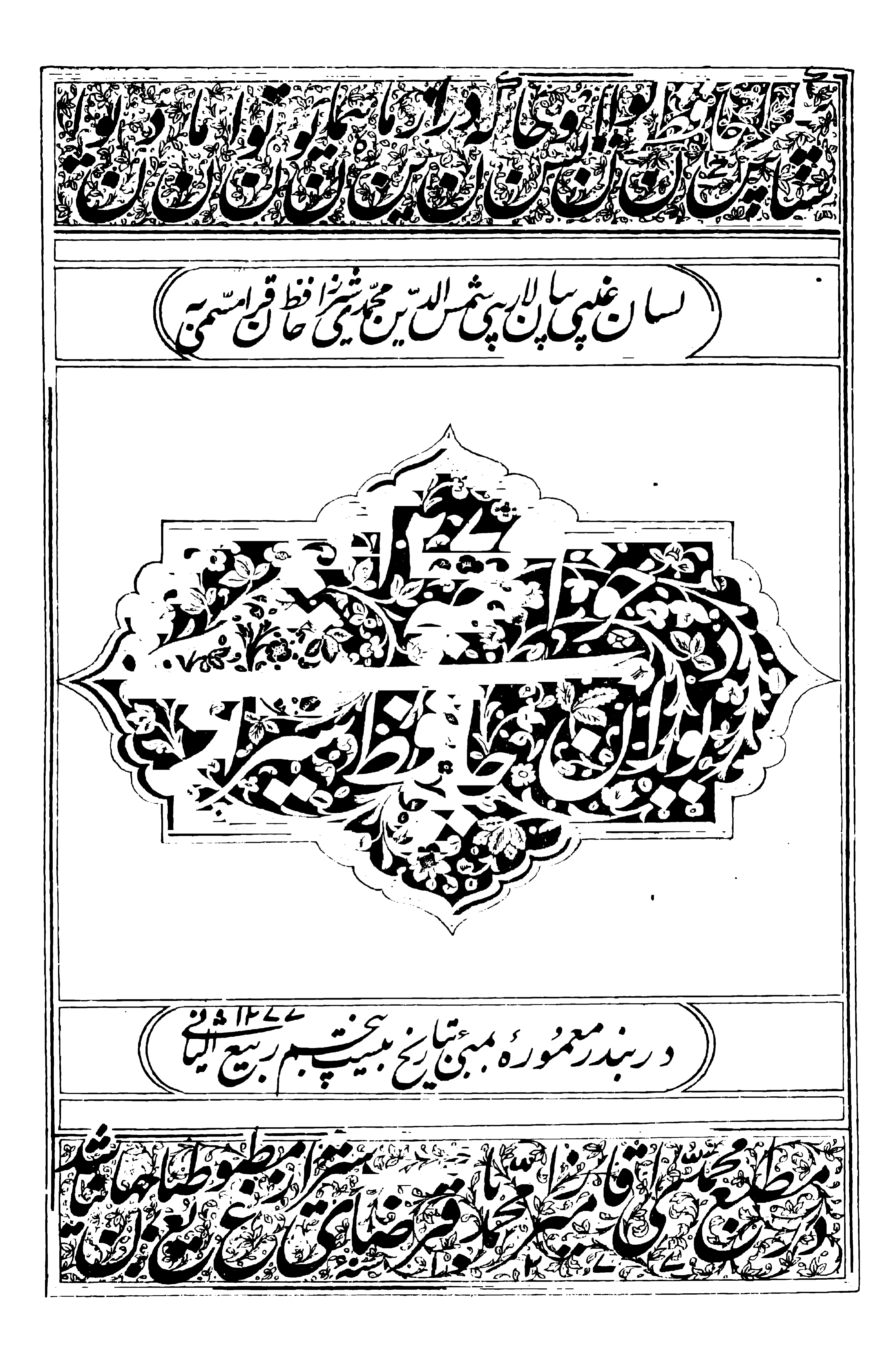
بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشد / حیران کوی او شده رسواست الغیاث
آندل که کنج عافیتی برگزیده بود / اینک بعزم درد و بلاهاست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

ولـه ایضاً

ز من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ / خبری زین دل افگار نمیپرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و حالم دید / گفت چونست ترا یار نمیپرسد هیچ
جانم از فرقت وی تا بلب آمد صد بار / که ازین دلشده آن یار نمیپرسد هیچ
الطبیب من و من خسته بیمار غمش / چه طبیبیست که بیمار نمیپرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریده من / خفته می بینم و بیدار نمیپرسد هیچ
دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم / گفت گه گاه ترا یار نمیپرسد هیچ

از خیر و شر مست شر الهی را گویند بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم پرخمار سپردن سالک راست از سالک
لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب انس بود با حق سبحانه و تعالی و سرور دل در آن عیش مدام حضوریت
با حق تعالی شراب خام عیش ممزوج را گویند که مقارن عبودیت بود شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت
شراب خانه عالم ملکوت را گویند میخانه عالم لاهوت را گویند میکده قدم مناجات را گویند خمخانه عالم
تجلیات را گویند که عالم قلب است ساقی صور مثال جمالیه را گویند که از دیدن آن سالک را خمار حق پیدا شود
قدح وقت را گویند و جام احوال را گویند صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند جرعه اسرار مقامات را گویند
که در سلوک سالک پوشیده مانده بود مست خراب مستغرق عاشق بود در عشق محبوب خرابات خرابی عالم بشریت
بود شمع نور الله را گویند شاهد تجلی را گویند نقل کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند در تجلیات
صوری روز تلألؤ انوار را گویند شب عالم عمی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این عالم خطیب است ممتد
میان خلق و عالم ربوبیت شب قدر لقای سالک را گویند در عین استهلاک بوجود حق شب یلدا نهایت
انوار را گویند که سواد اعظم است عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرقه را گویند ترسائی دقایق حقایق
را گویند کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند ناقوس یاد کرد
مقام تفرقه را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند توبه باز گشتن از چیزی ناقص و نازل و روی آوردن
بچیزی کامل و عالی ایمان مقدار دانش را گویند بحضرت حق سبحانه اسلام اعمال متابعت را گویند بانبیا علیهم السلام
دین اعتقاد دیر را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده بود زکوة ترک و ایثار را گویند کعبه مقام وصلت را گویند حج
سلوک الی الله را گویند بیابان وقایع طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در اوان سلوک بر زبان سالک
گذر کند ابر حجابی را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند نسیم باد آورد عنایت را گویند
بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از علم
ربانی نای پیغام محبوب را گویند دف طلب معشوق را گویند ترانه آئین محبت را گویند سماع مجلس انس را گویند
چشم ترک ستر مراتب عالیه بود که اهل کمال آنرا پنهان دارند و جز خدای سبحانه بر آن اطلاع نباشد روی مرات
تجلیات را گویند از معانی و نوری و صوری و تجلی بذوقی منتهی گردد و هو البقاء مع الله سبحانه ماه روی تجلیات
صورتی را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود رخ تجلیاتی را گویند که در ماده بود چهره گلگون
تجلیاتی را گویند که در غیر ماده بود در خواب یا در حالت بیخودی خال سیاه عالم هستی را گویند خط سیاه عالم غیب را
گویند خط سبز عالم برزخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل بطون کلام معشوق را گویند لب شکرین کلام
منزل را گویند که انبیا را بواسطه ملک حاصل است و اولیا را بتصفیه باطن حاصل است لب شیرین کلام بیواسطه را گویند دهان
صفت متکلمی را گویند سخن اشارت و آشنائی را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الهی را گویند بانبیا بواسطه وحی و بلا

بواسـ


لسان غیبی بیان لاریبی شمس الدین محمد شیرازی حافظ قرآن اسمی
دیوان خواجه حافظ شیراز
در بندر معموره بمبئی بتاریخ بیست پنجم ربیع الثانی ۱۲۷۷

وله ایضاً

چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
کز لاله کاسه نسرین ارغوان گیرد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
بر عزم زاغ سیه شاه باز سدره نشین
چه حالتیست که گل سحر نماید رخ
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

وله ایضاً

در کام حقه دانه در عدن لذیذ
باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ
بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالم است
ما را بکام دیده ز اشک سپید و سرخ
عشق رخت بخاطر حافظ ز حلبه به

وله ایضاً

در کام ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

خون دل او کباب جگر بر دو بهر تست
دل ناوک تو خواست که باشد بهای را
حافظ لبی ز شیره جان بخت جلوه

وله ایضاً

میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک
شد دلم ریش از لبت شور و شیرینیت ولی

از نمک خندان گنی هر دم بنوعی بسته را
گر نباتت میرباید جان بشیرینی و لطف
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هر کس یابد آب حیوان از نمک

تمت بالخیر

ای طبیب ازلی یکنظری کن ما را
سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
نشسته سپهر خود زرین سپر کشد بر دوش
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمک و ق
خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را
گر خلق را بکام بود لذت از همی
ای گفت و گوی لعل تو در کام جان لذیذ
دندان تست قطره شیر و شکر لبت
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
او راز بسکه چاشنی حسن دلبریست
ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک
می برد آب که لعلت بدر باشی و لطف
شور می بینم از آن جادوی مستت در شعرا

حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ
که پیر صومعه راه در مغان گیرد
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چه آتشی است که در مرغ صبحخوان گیرد
چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد
حلوای قند گر بسزا در دهن لذیذ
شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ
خطی است چون بباغ گل یاسمن لذیذ
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ
شکر لبت چه طعم شکر در دهن لذیذ
باشد بهم کباب و می و ارغوان لذیذ
نسبت به طعمهای دگر استخوان لذیذ
در آرزو آن لب مست جان لذیذ
دادستان لبت از خنده نشان از نمک
دیده آنرا که دو دسته خندان از نمک
قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک



ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شود / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون من چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

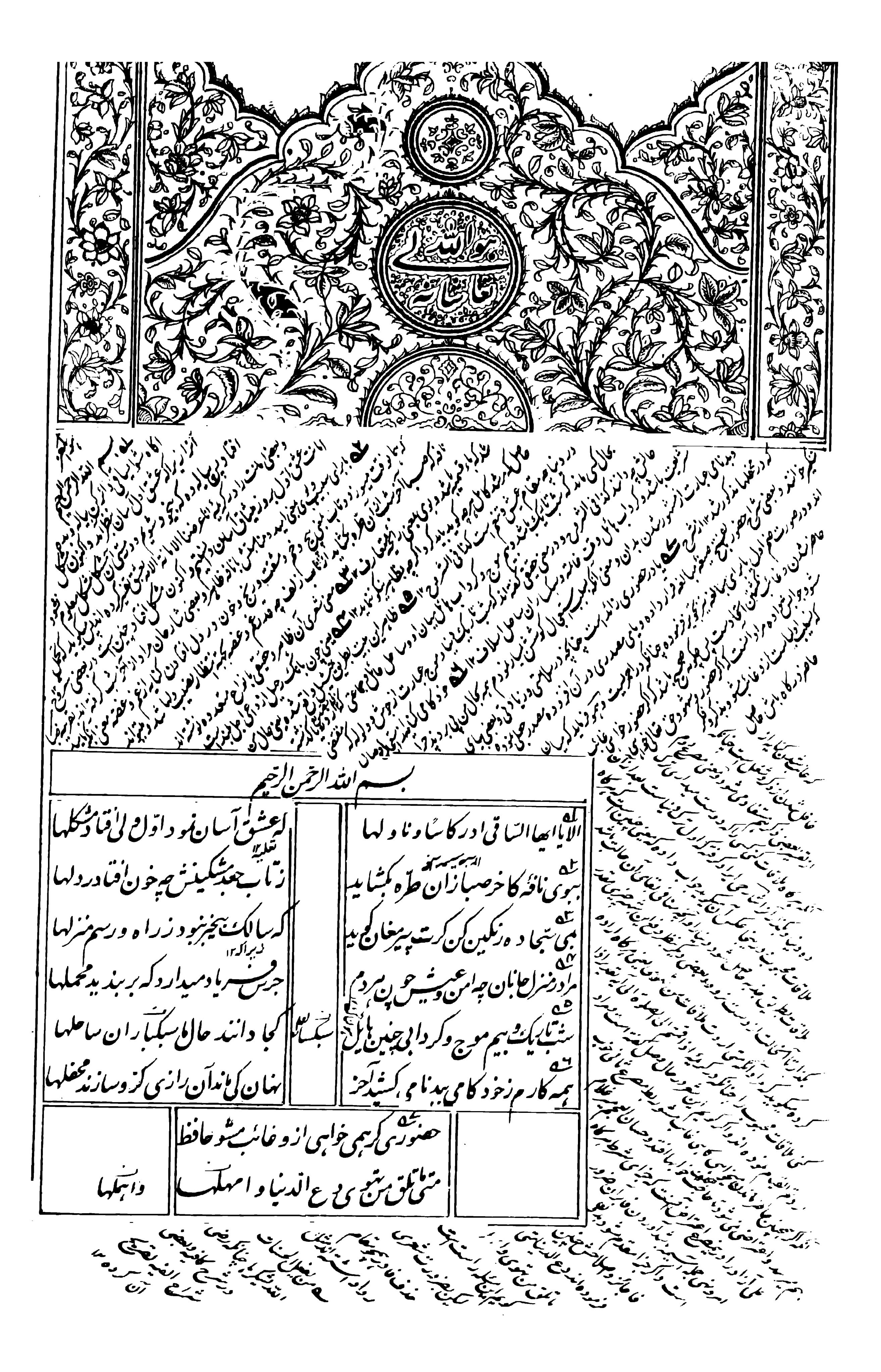
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببرید ز عافیت / کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

بارا بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همنزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی زلفت ندیدم هیچ شی را

خیالی بدم آشنایی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی مشک و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بچشم ساقی و خنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو بنمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو پنجو دشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس و کی را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسرده کان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکبار برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور
خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در در گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم به دعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف زنند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

حسرت گر همه عالم به سرم بخروشند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره به هر سو کندم میدانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است | که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

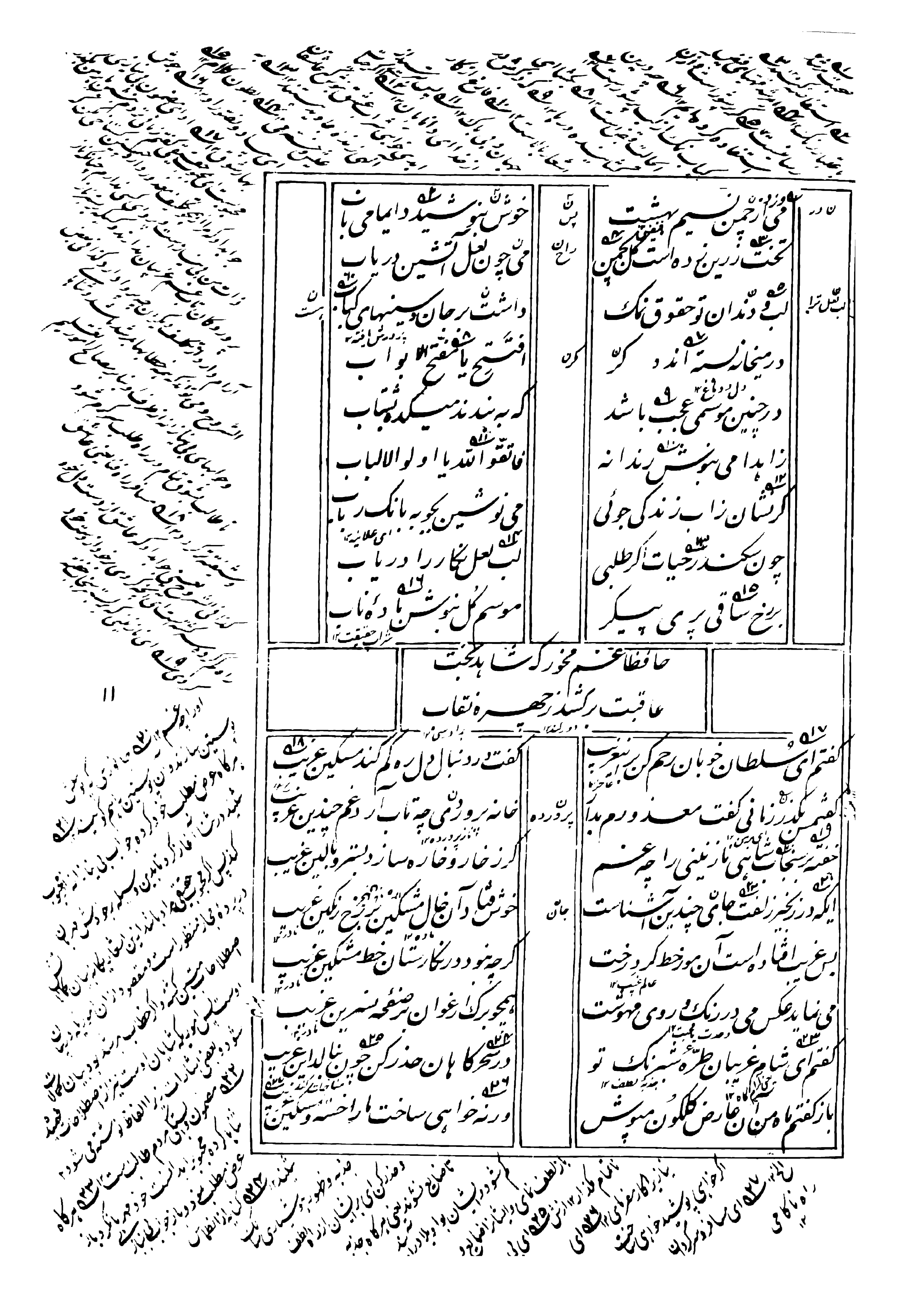
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را



می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دمادم می ناب

تخت زرین زده است گل بچمن — می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک — داشت بر جان و سینه‌های کباب

در میخانه بسته‌اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زآب زندگی جوئی — می بنوشین بجوی بانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر — موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱۱

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون | دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

ها وصف رخ زیبای تو تا دم نزدیم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

روز آن باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو نزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روت را | تا بکام دل ببیند دیده ما روت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را

گر شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر | گر بگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل برخواست گوئی در چمن هاروت بود | بلبلان بستند گوئی دیده چون ماروت را

می کشم جور و جفاهایت بهجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اند در زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من | ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب | هیچ روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز آب باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

خوش چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قدت برده‌اند پناه | بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بسان شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی بر بختی خوناب

[illegible] مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مراد دل و لبت شد یقین که جوهر لعل | فرد | پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

١٣

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

[illegible] از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

وقت ماه و مهر بر بندد به حسن
ماه مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم یار نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از شرنگ
آبرو بر باد دادم از شراب

از برای باده می‌باید زدن
محتسب را حد نباشد و حساب

شور مستان گر بداند محتسب
در دم از می‌شان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا بود و صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکوکر دارم امشب

نهال تشنم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میرود سر
که سرپوش از طبق بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

۱۲

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست



کمر کوه کمست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه مه و مهر	نهادم آینها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روزه نوبت اوست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود	کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است	مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیائیست که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال	بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی	از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان می طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا	سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست



عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم از او نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

آب خوبی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

١٩

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دلرا همی ربود
با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست



۲۱

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه‌باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

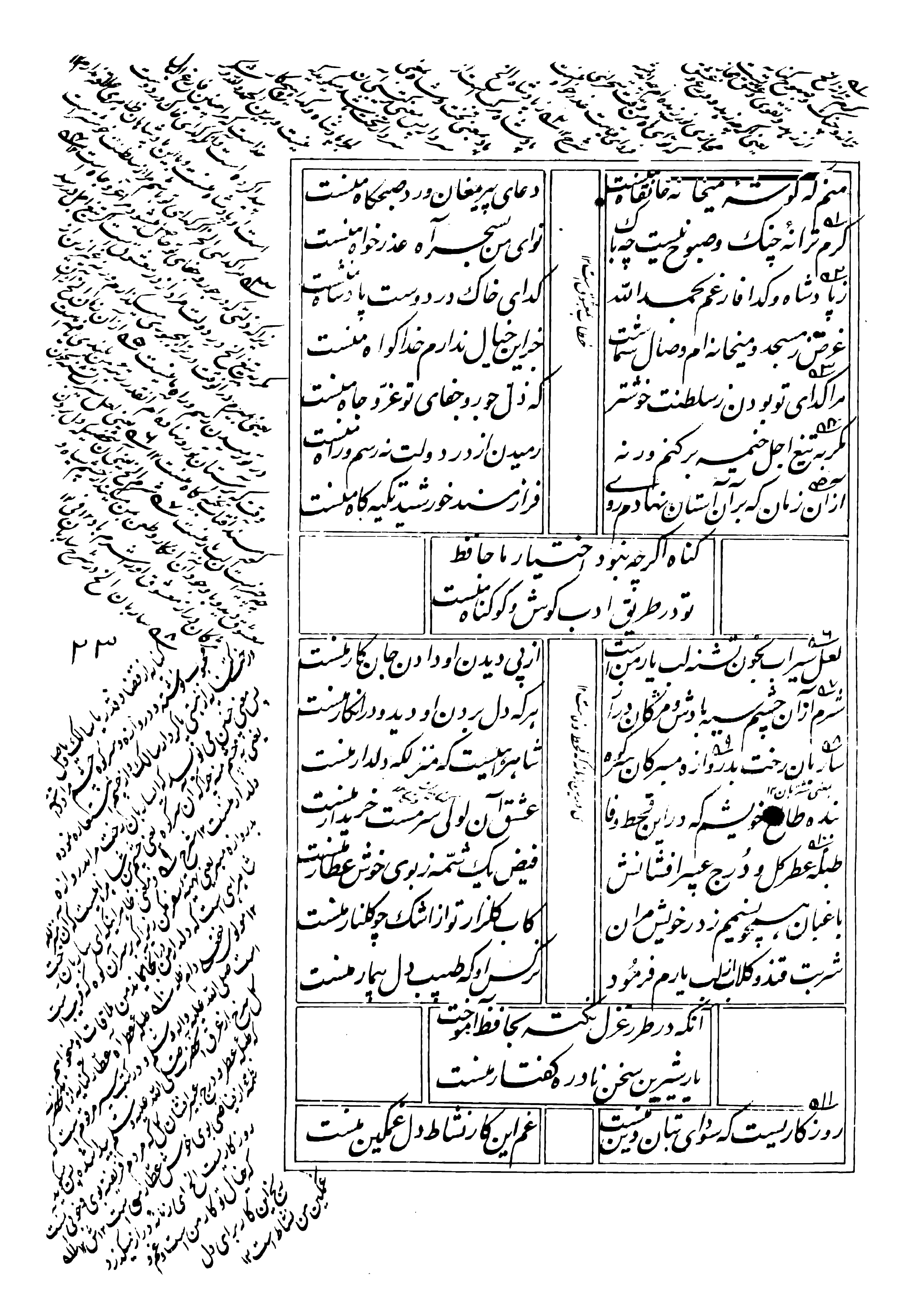
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست



منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله | گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر | که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود دوست
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۵

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در این سرا و گشایش در این در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

۵۸

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت



از دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

بیردم غمی فرست مرا و بگو بناز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

۲۷

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحر کمان که دل ببرد و در نوای تو بست

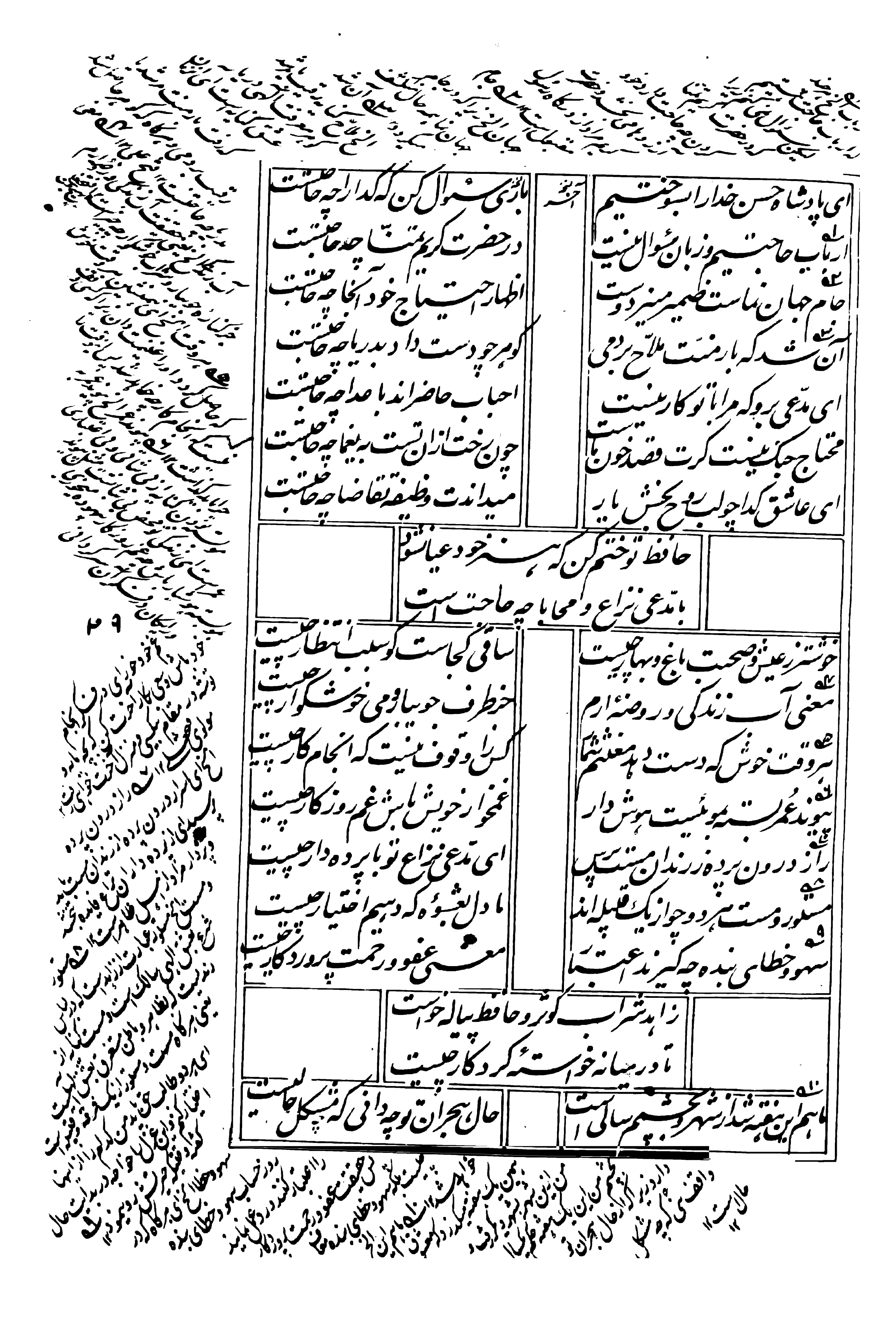
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست



ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / باری سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهیم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

۴۸

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار | تخم محبت است که در دل بکارمت

گردیده دلم که آهنگ دیگری | آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل | در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

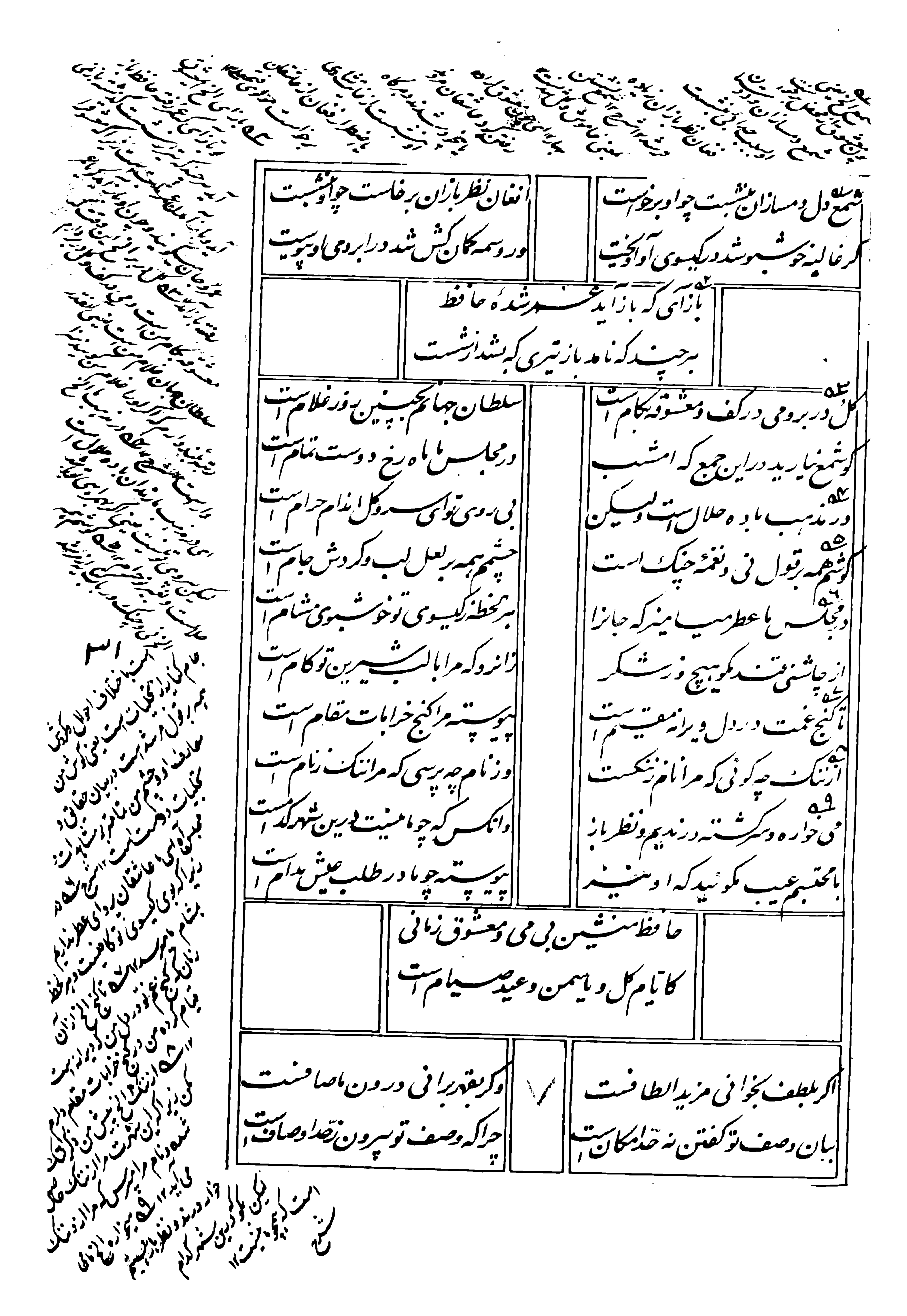
زبان مور بآصف دراز گشت و از آن | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست



شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — ٧ — وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوقبخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست



بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه‌دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما | چه پیمان [illegible] که بر دری ما نظر افتست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

مرا ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

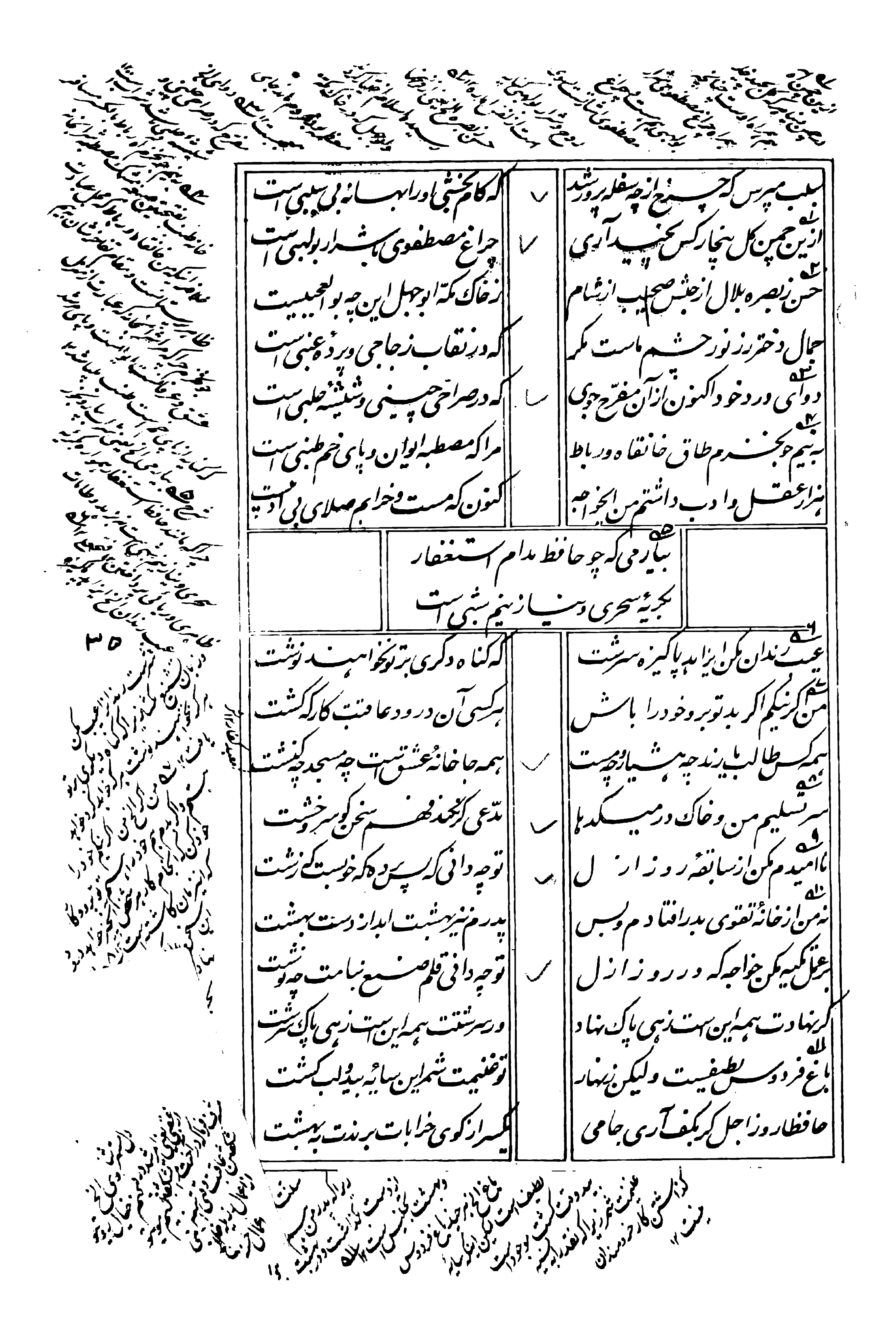
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راهست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی نور دل آرای تو ای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست



سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

از این چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدام استغفار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوب است که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد / ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

٣٥

میشد بدهر کشش افسون و معلوم نشد | که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین | در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته اند در توبه حالیا برخیز | که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست



افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفس اندر دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرکار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت



روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش بازآورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

اگر چو سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه تست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست



شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است
نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

شستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام و رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دانی و خلوت تنهائی نیاز
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم مأوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
از آن آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
بسوای آن قد و بالا گرفتست



زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

ترجیع

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو بسبه گرداند مقام مستی
مست شد چون مستی و از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین سخن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از نهیب مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

۴۵

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج | که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۴۷

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست | یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت | او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بسوته در افتاد و تاب یافت | عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دینست | ز کارستان او یکشمه اینست

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهی است راه عشق هیهات | که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین است

مشو ای جان ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ | مدامش مستی و رندی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگر نه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آبحیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب نبات

چون دم عیسی نسیم لطف
مرده صد ساله بخشد حیات

جز با آتشین یعنی شراب
حل نمی کرد مر این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست
ما بر ویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

٥١

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم / کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت / جان می برکف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت و دل آزرده و پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می شنید آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتمش اکنون سخن خوش که بگوید با ما / کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر ره روی که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

ازدست

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

کو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا ورهٔ حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست نهشت

زنار

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ زغم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و نصیحت گر بی کار کجاست

۵۰



۵۳

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم / از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی / ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر / که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

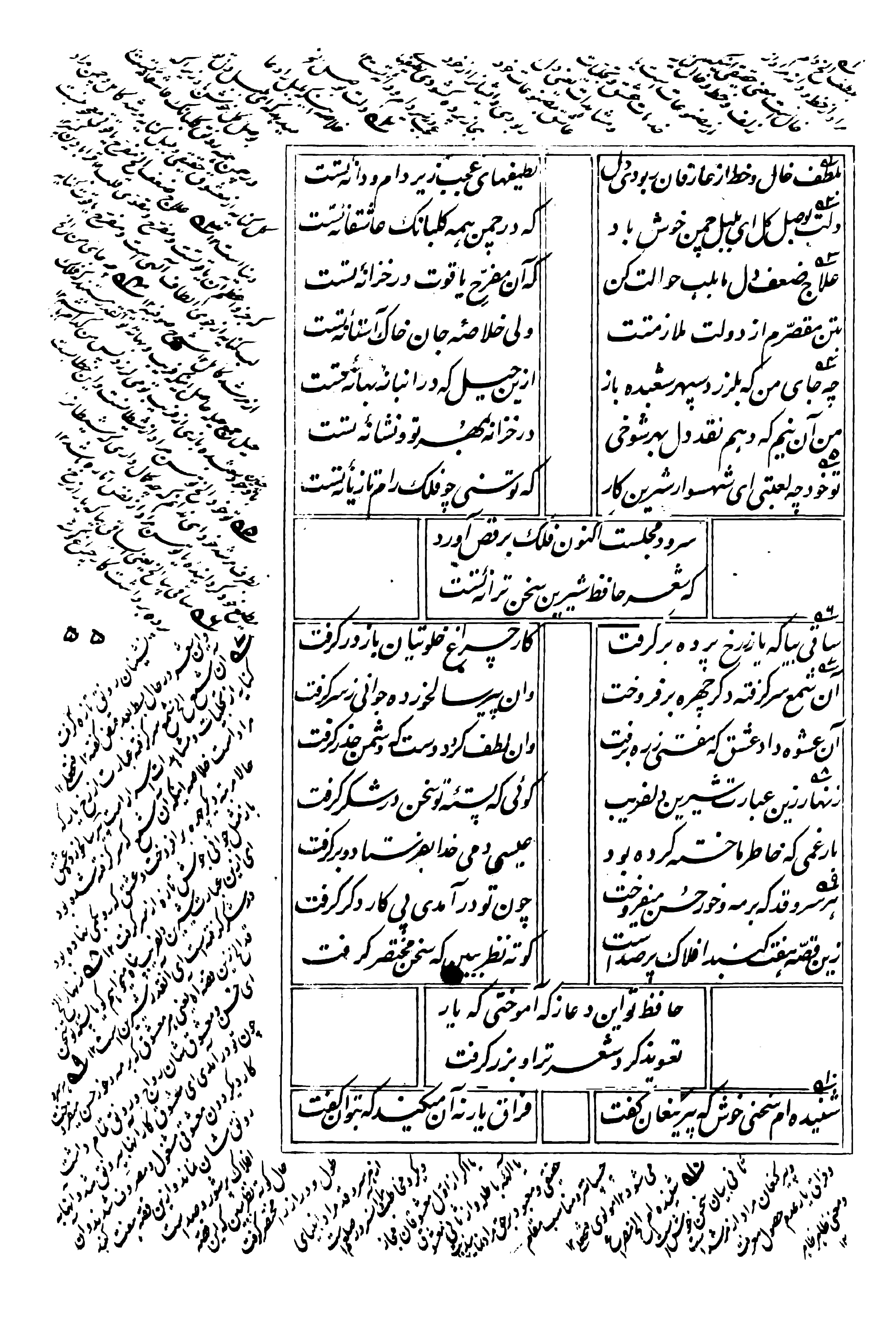
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت		زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر		چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	عشق	بکنج میکده و خانه ارادت رفت
ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه		رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم		ز فیض روح قدس نکهت سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی		که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمده		وظیفه می دوشین که بر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم		چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت		بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن	سا	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد		فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند		سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم	چو	که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد	۵	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم	س	نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت



ملطف خال وخط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

٥٥

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ز ره توبه ز روی تو زهی روی
بیخش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

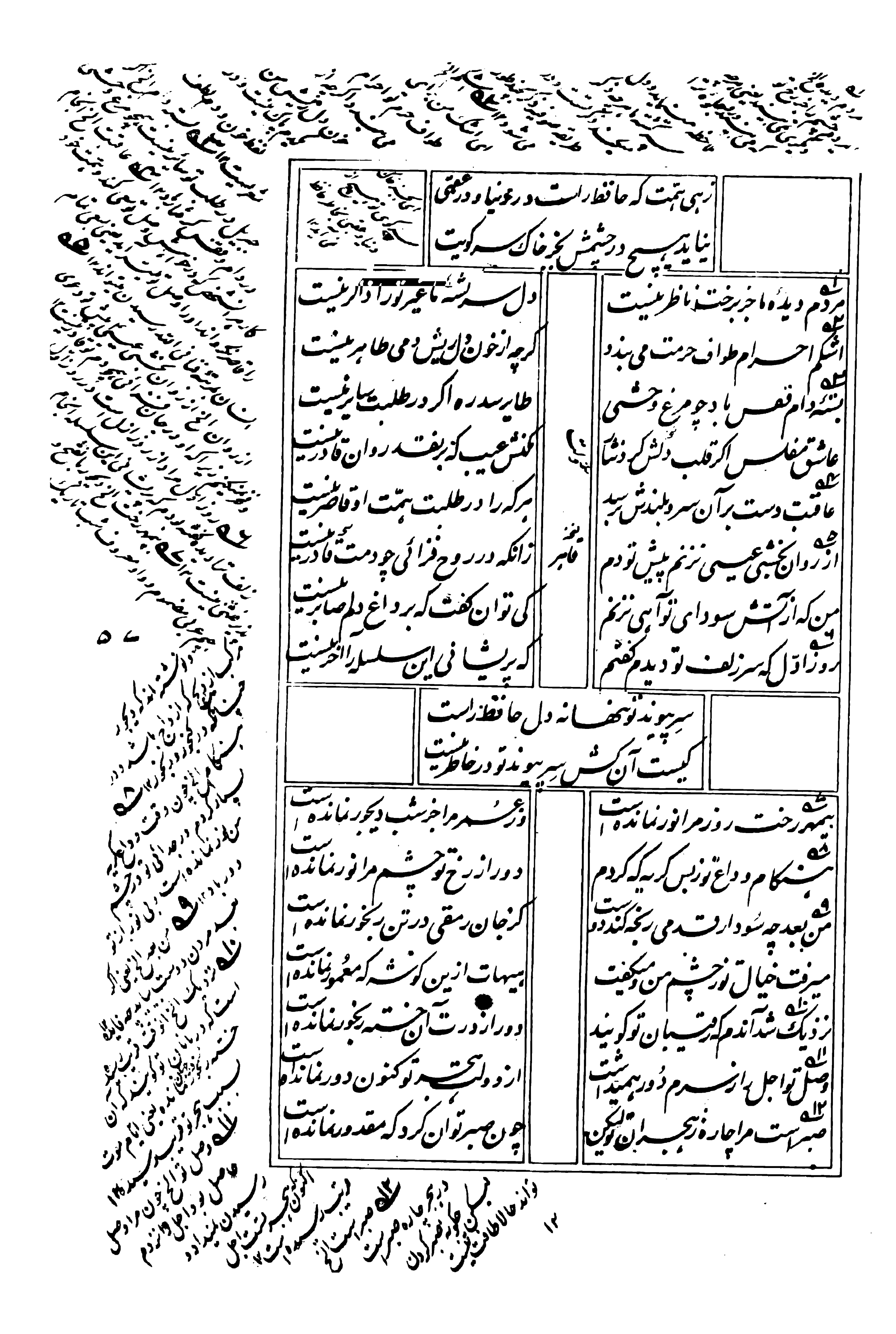
عاشق چکند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

سواد منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

۵۴



زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد سخن هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

۵۶

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

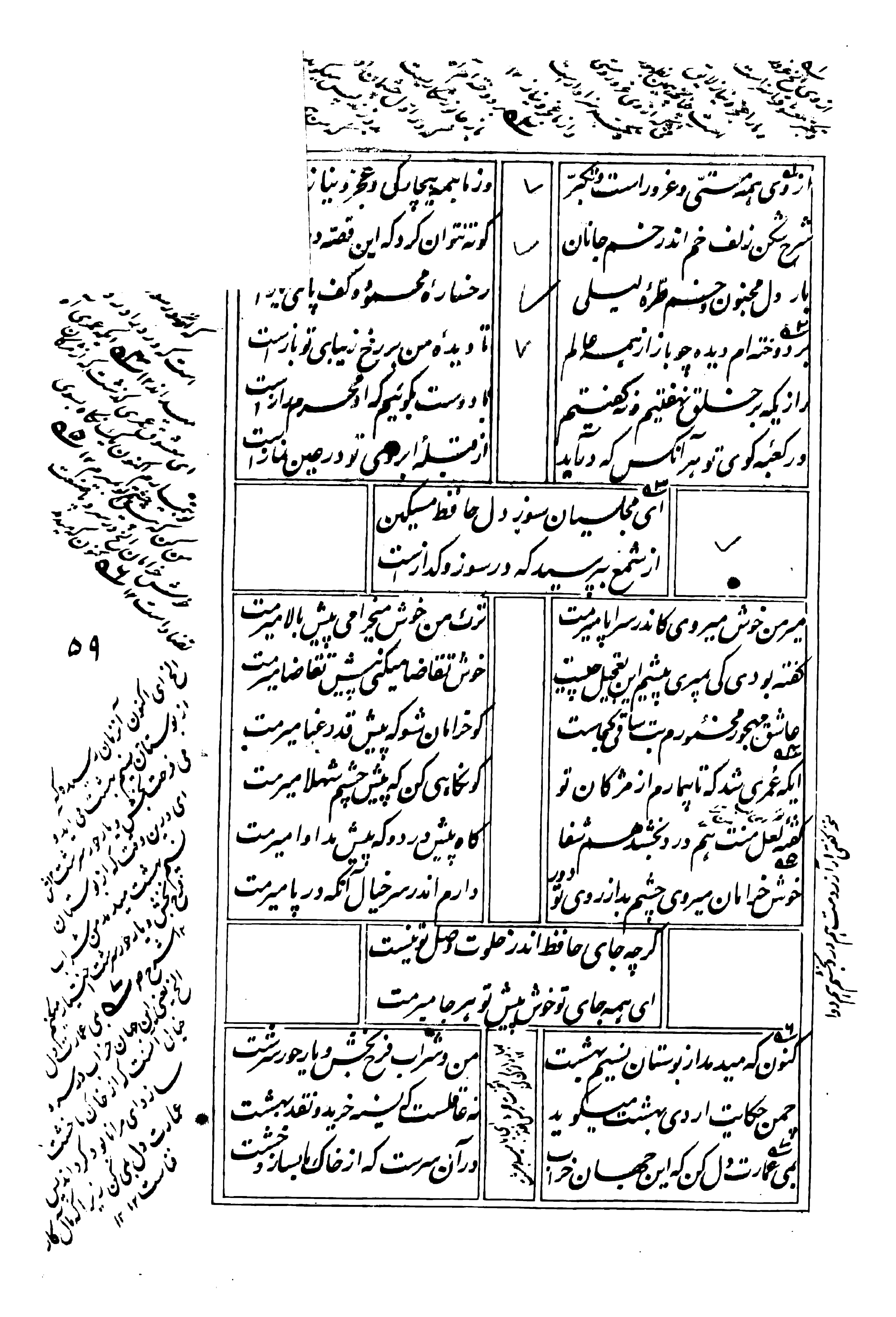
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس بخت جانانا
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت سواد خال هندویت



از تو سی همه مستی و غرور است و تکبر ‌ ‌ ‌ وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان ‌ ‌ ‌ کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی ‌ ‌ ‌ رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم ‌ ‌ ‌ تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم ‌ ‌ ‌ با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید ‌ ‌ ‌ از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین ‌ ‌ ‌ از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت ‌ ‌ ‌ ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست ‌ ‌ ‌ خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست ‌ ‌ ‌ گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو ‌ ‌ ‌ گر نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبت هم درد بخشد هم شفا ‌ ‌ ‌ گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور ‌ ‌ ‌ دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست ‌ ‌ ‌ ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ‌ ‌ ‌ من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید ‌ ‌ ‌ نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ‌ ‌ ‌ بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

۵۹

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نماند است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماند است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل بریان ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وییم او زان ماست
بر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی است — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است
من همبر آن یکی دل و دین داده ام بباد — تعلیم کن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاد سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

۵۸



61

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی		دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
	فتاده بر دل حافظ هوای چون تو شهی کمینه بنده خاک در تو بودی کاج	

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح		صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات		بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان		که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح		وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چینک زلف کمندت کسی نیافت خلاص		نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم		اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
ندا د لعل لبش بوسه بصد تلبیس		نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد		ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام		و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح
	دعای جان تو ورد زبان حافظ باد مدام تا که بود گردش مسا و صباح	

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح		که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کان دم		مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند		با آشتی بپرای نور دیده کوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم		که کس در نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود		هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب — می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای نور وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر می رسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

۶۰



دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک	جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق	گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	جوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز	شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح	ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم	بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

٦٣

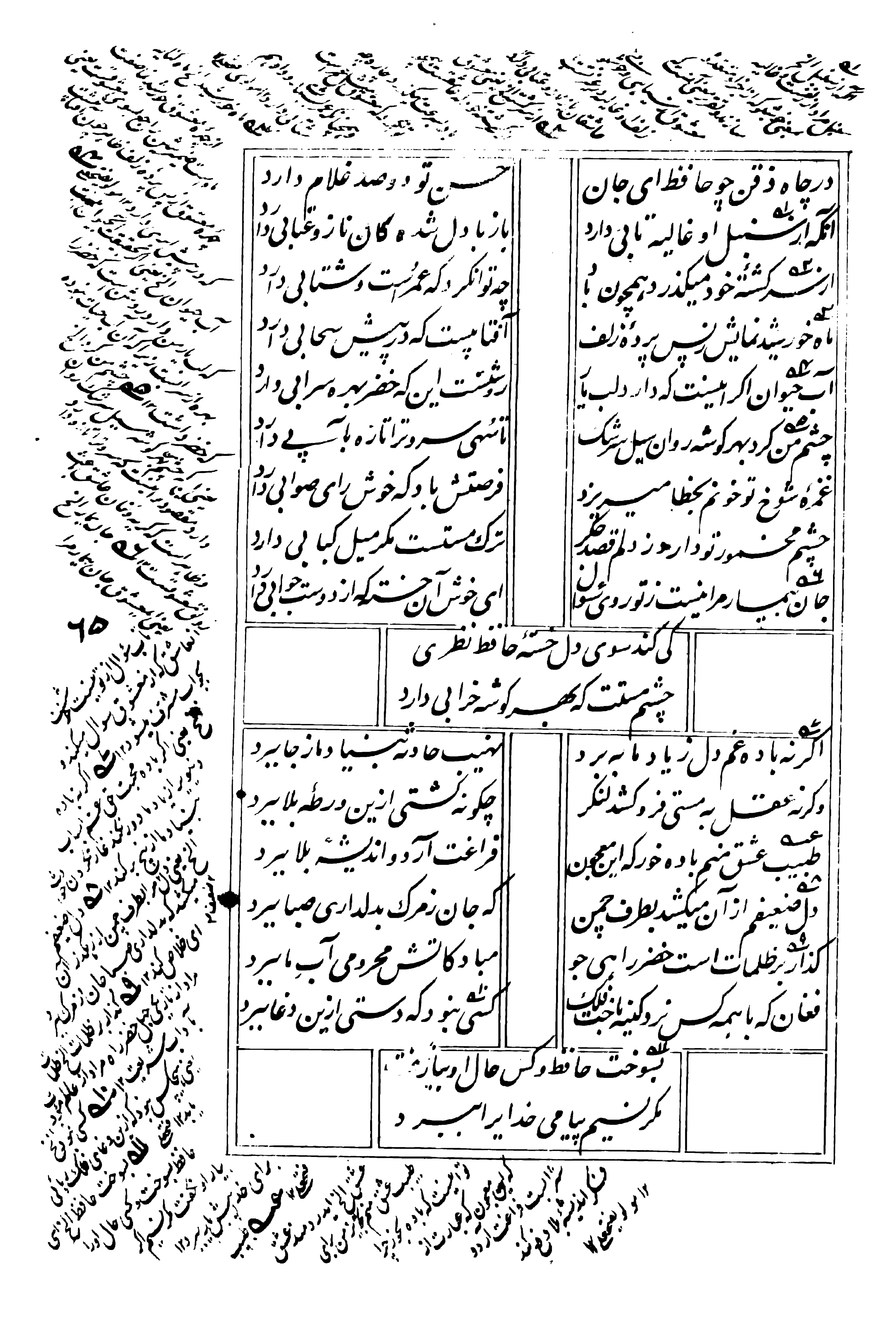
کدامش طاعت شایسته آید از من مست | که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعت و دور حکمت شرع | براحت ابدل و جان کوش در مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز نغمهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بخت است آنکه دایم | بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی وصد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید



در چاه ذقن چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بگوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ایدلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود باشد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد

سر رشته جم بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد



جائیکه یار ما بشکر خنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در هوای صحبت رود کسان مبند

که طره مینمائی و که طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد

اگرچه گرد بر انگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد می‌کنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو جانرا نمی‌برد حافظ / که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی / چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بیانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی‌نشان مشکل بود یاری فلان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

۶۶



نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطئی را بهوای شکرین دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب که بینم جمال یار — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

٦٩

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

ببین میکده و وضع قرب جام ببین
اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

٦٨

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه اقبالست در این ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خشمت جان نشاید برد گز هر سو همی بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

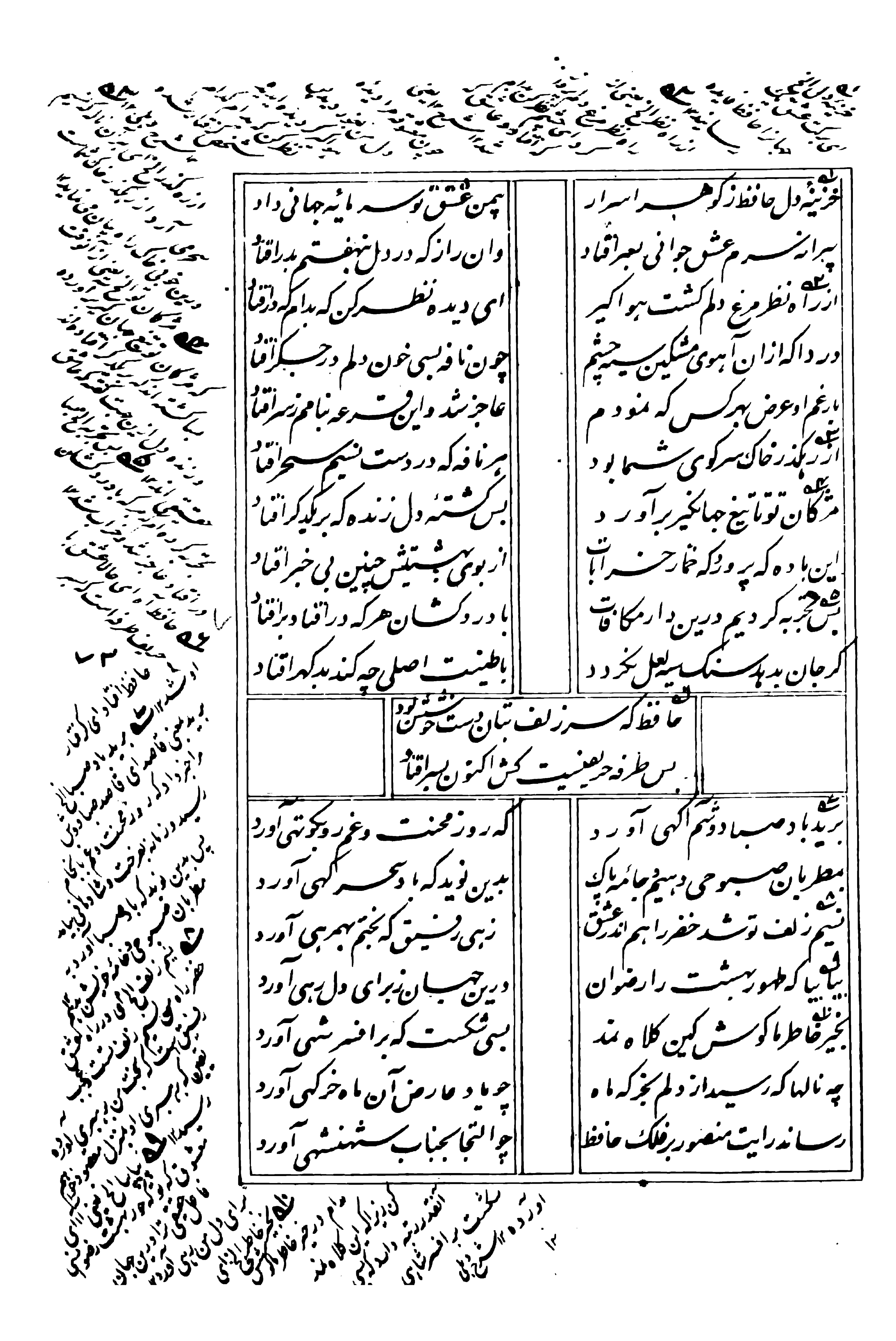
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقهٔ پشمینه به بینی فردا | که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند | که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که به رقص آورد م آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش | صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند
من خاکی که از این در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز زلف تو ندارد دل عاشق تسلی | آه از این دل که به صد بند نمی‌گیرد پند
شب و روزت به دعا عاشق بیدل گوید | که مبینا و سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد



خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار / همین عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم / عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده خمار خرابات / از بوی بهشتش چنین بی خبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دار مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرگه ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد



چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر بکام برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

۷۲



حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر از این روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

۷۵

۱۲

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدت بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من | گر غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می بیانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن ببايد که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو در آید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بد پسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد گل بشکند
لاله را دل خون شود باز ار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

دل

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصّر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ | چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم | که پیش روی تو برخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند | بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رؤیت مهر و مه تابان نباشد | چو قدّت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی | دُرِ دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین | عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

۷۹

حافظ این سر وحدت را ز دست خود مده | تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از نصح حسن | که خواند خط تو بر روی و آن بیاد دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت | که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته شراب و نبید



نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک‌قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

چو فندق پسته اش خندد بحالم — چرا با دامن من گریان نباشد

سوی کفر زلف او که دل را — بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ — چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلی است در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که نه بهر تو نسازد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل آواره در وطن باشد

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد



چو چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم | آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود
سر که آیینه صافی نشد از زنگ هوا | دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق | تیره آن دل که در و نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب | خرمهره ای بهیچکس چو قرین با گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با من نرگس او سرگران کرد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوشست آمد گل و زان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبو[د]
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبو[د]

۸۴



برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازآن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای ازآن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایره مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد



چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار / که در اینجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تقریر می کنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست	قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر	کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بی خبران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی	عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس	که در این آینه صاحب نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان	بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف	عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه میگردانند
گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم	آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آنقوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند



حافظ تو درین عمل محبت بندگی نوشت
لطف عبید رورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پرکن ز باده جام دمادم بگوش هوش
بشنو حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در دمیدن [illegible] غم عشق و نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

سخن را بقلم

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سرِ درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داورا افلاک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

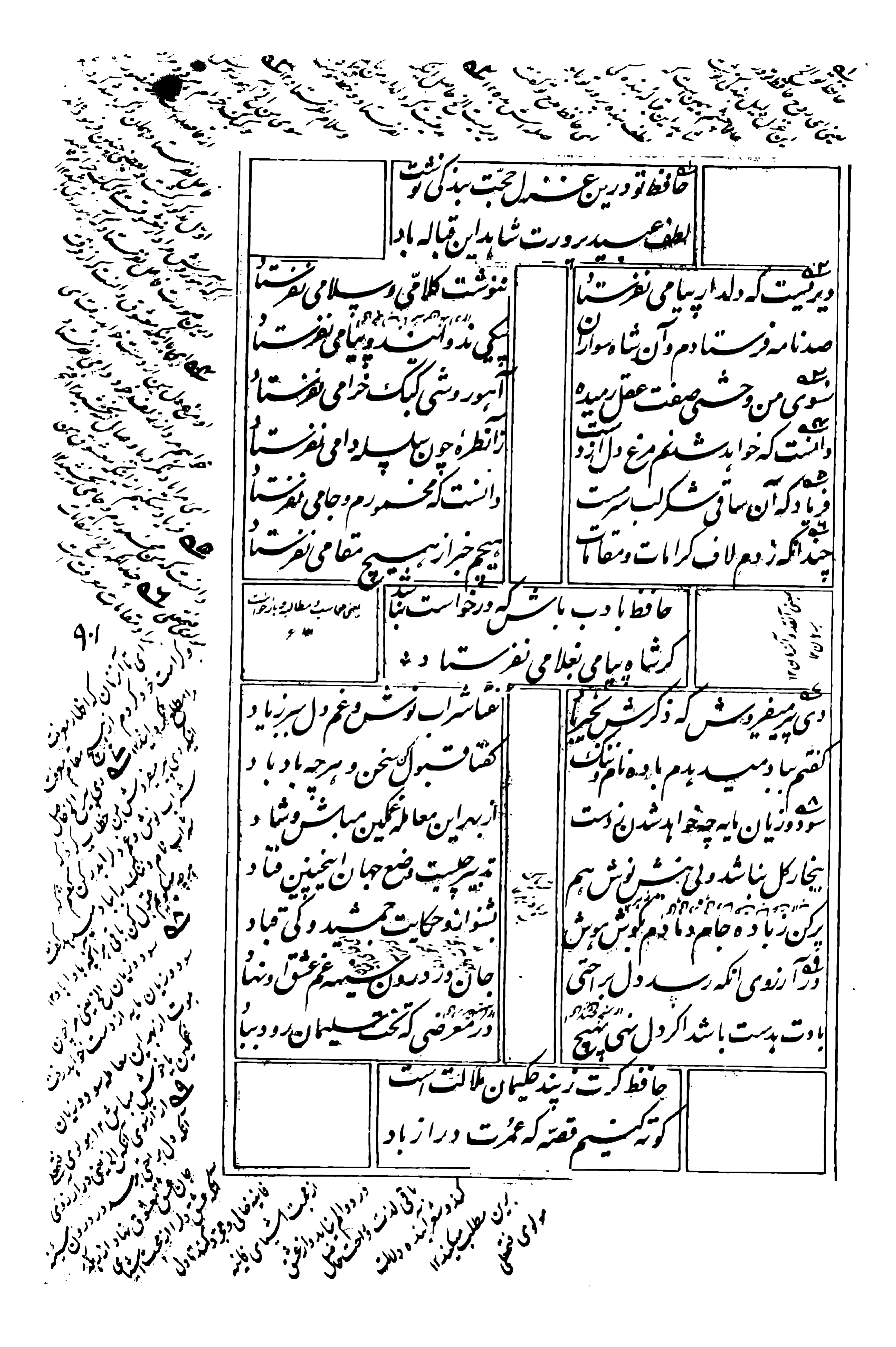
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت رقص شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد



حافظ تو درین عمل محبت بندگی نوشت
لطف عمید دورت شاهد این قباله باد

دیر نیست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که در خواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پرکن ز باده جام دمادم بگوش هوش
بشنو انده حکایت جمشید و کی قباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان دردمون سینه غم عشق و نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۹۱

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

سخن را بقلم

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه رحمتت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای برج معدلت مقصد کل ز آدمی — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ شمس و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را همت کفت حواله باد

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هر که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش شب بیدار و بیت بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

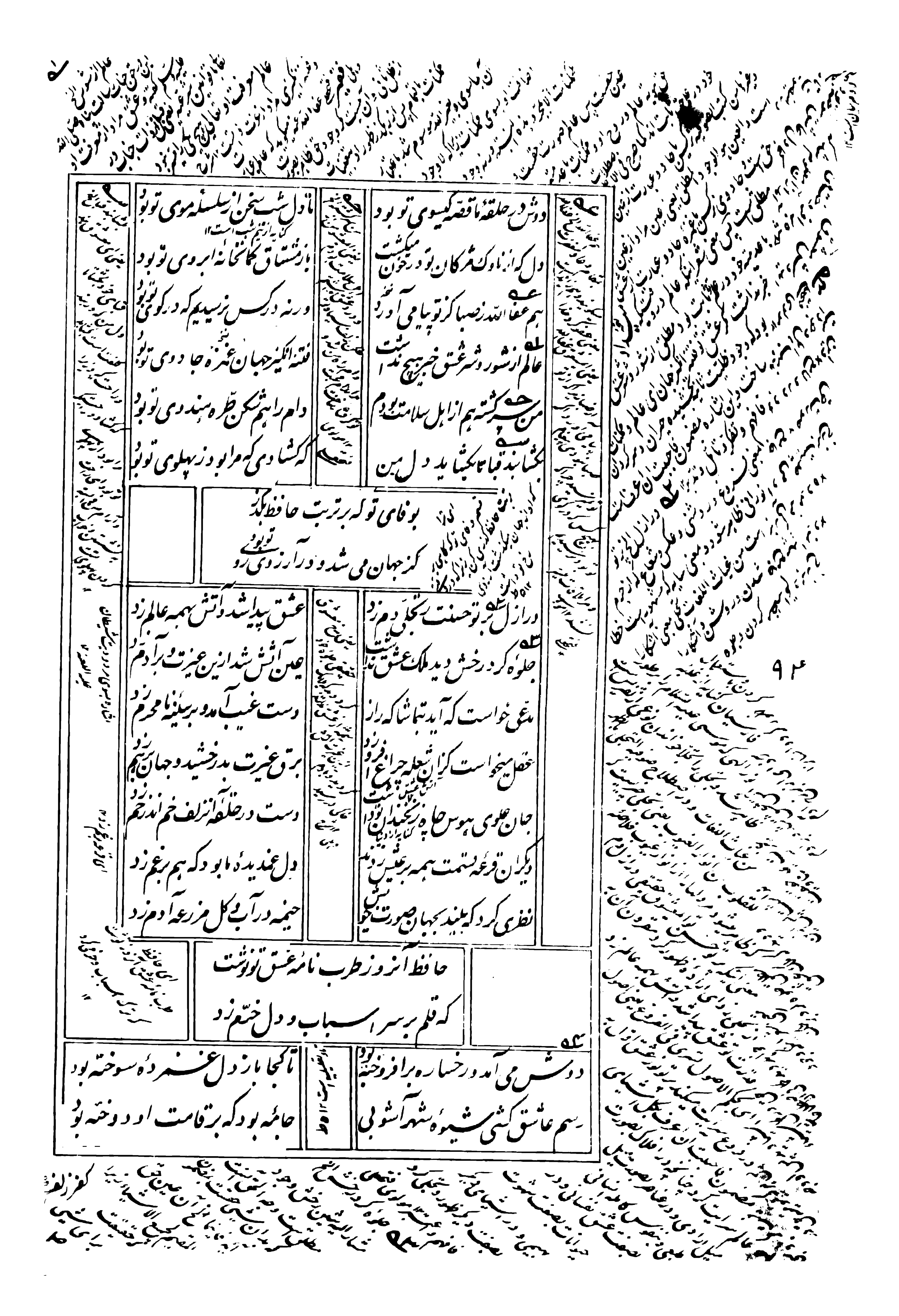
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

٩٣



دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مرا که میخواستم زغیبت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

ازدست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باد
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بدردسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

برو آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهان داری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید می کند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نبینید — اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد — ز هر در می دهم پندش و لیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

نصیحت کم کن و بار ابفر باید دف و نی بشنو — که عیار زرستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

سر خویشی بدین خوبی تو گوئی چشم از و برگیر — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی گیرد

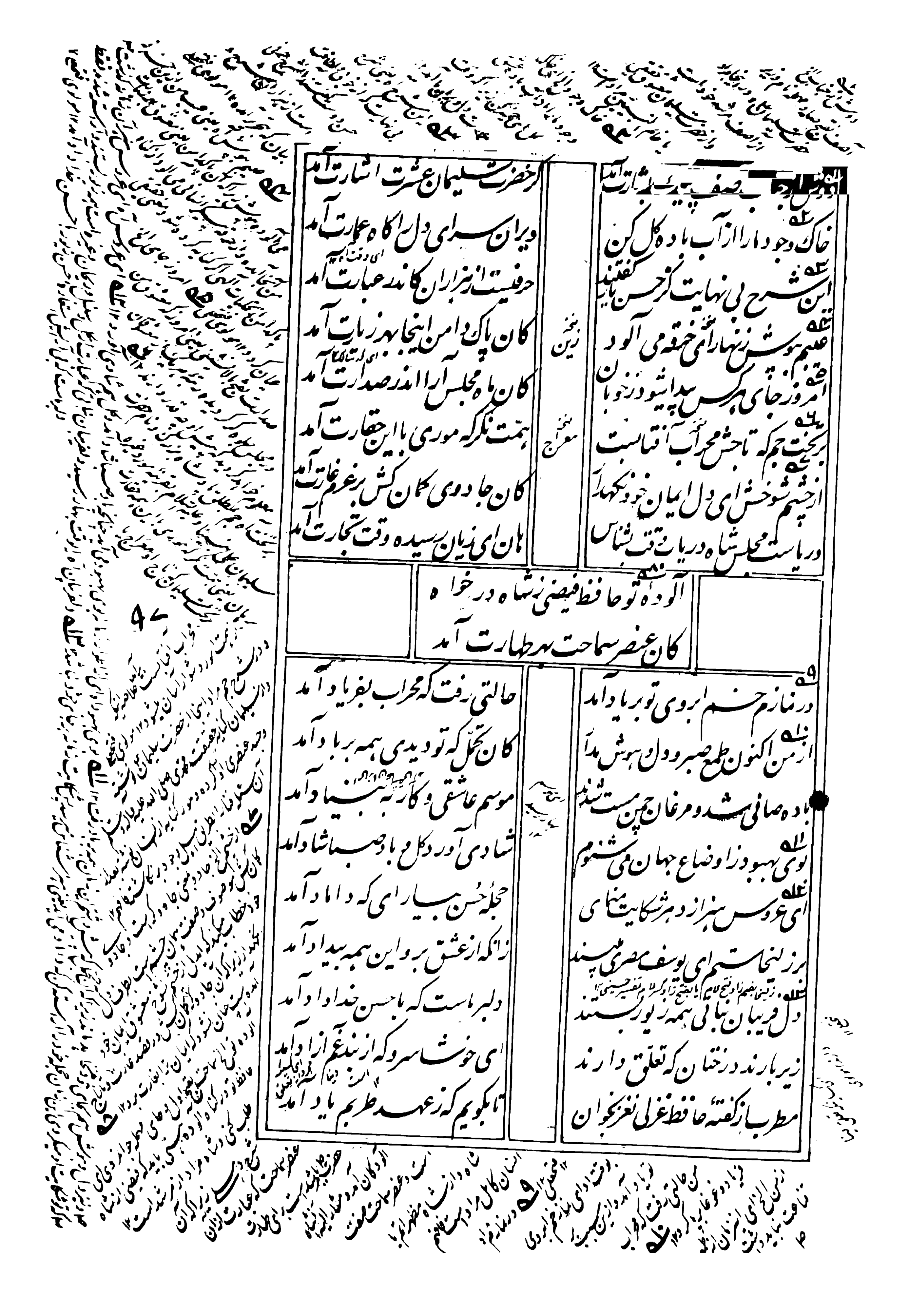
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

من این پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود



[...] بشارت آمد — از حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت شناس — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۹۷

برو کنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژده کانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختر رز که بجم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نکاحش

حافظ افتاده گی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین بر سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

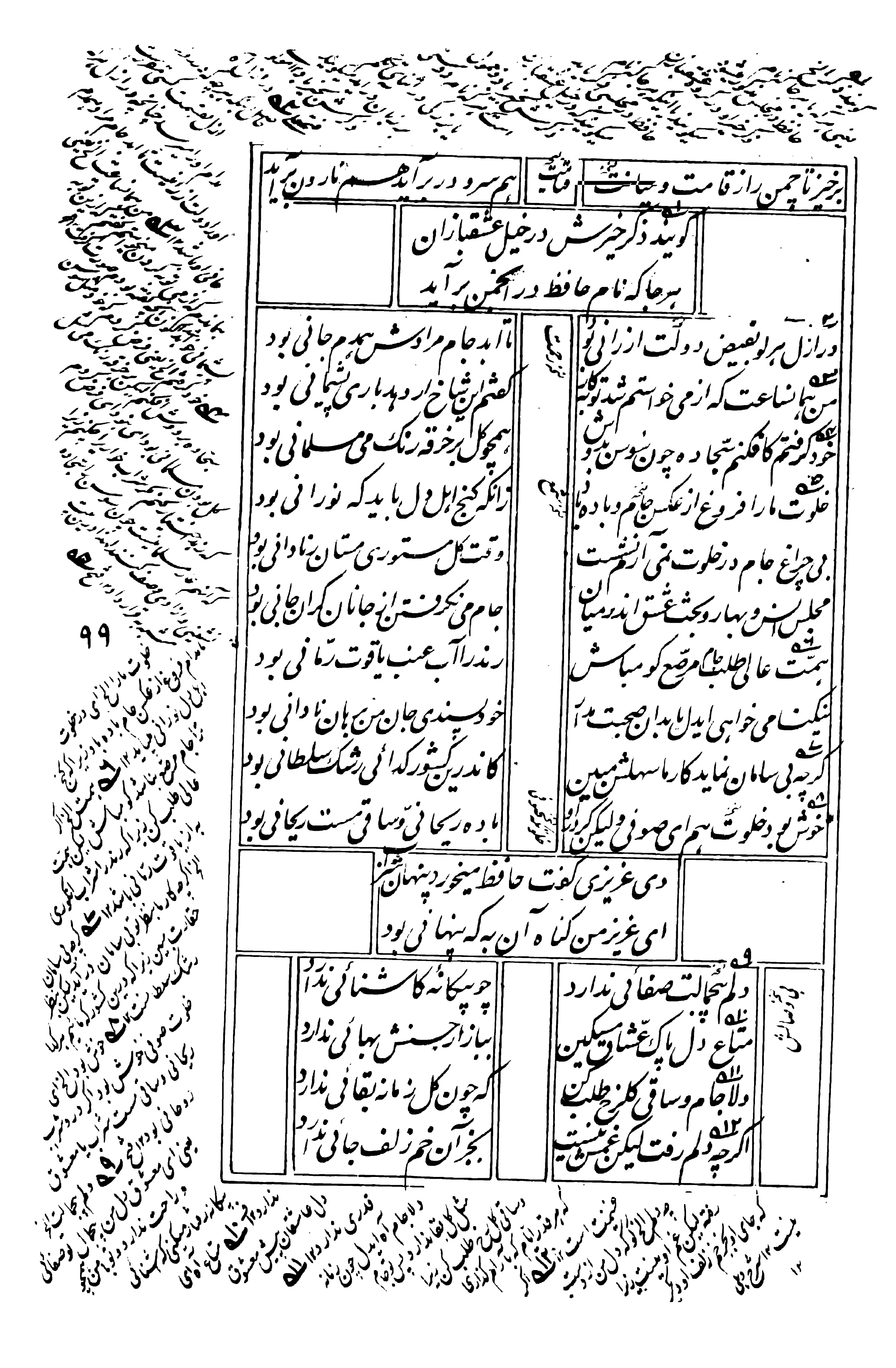
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جانش برقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد



۹۹

برخیز تا چمن را ز قامت و بیانت — هم سرو در بر آید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و باده باد — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود — باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی حالت صفائی ندارد — چو بیگانه که آشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کز وی برگیرم ار دلم گفت
کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

شوخی نگر که مرغ دل ما بی کباب ... سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ... شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن ... گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی ... جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست ... گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ... سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما ... بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن ... باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد

هر جویبار چشم گر سایه افکند دوست ... بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان ... ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ... عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد ... چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است ... ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد ... یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند ... زان وفاداران و یاران یاد باد

از این سینهٔ تنگ ترسم که تیرش
رود جای و آنگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یا رب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

آخر نشد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

صحبت

شوخی

۱۰۳

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

۱۰۵

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید

بهیچوجه

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

وهنوز

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق زما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس | کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی توام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باور من نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی کار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

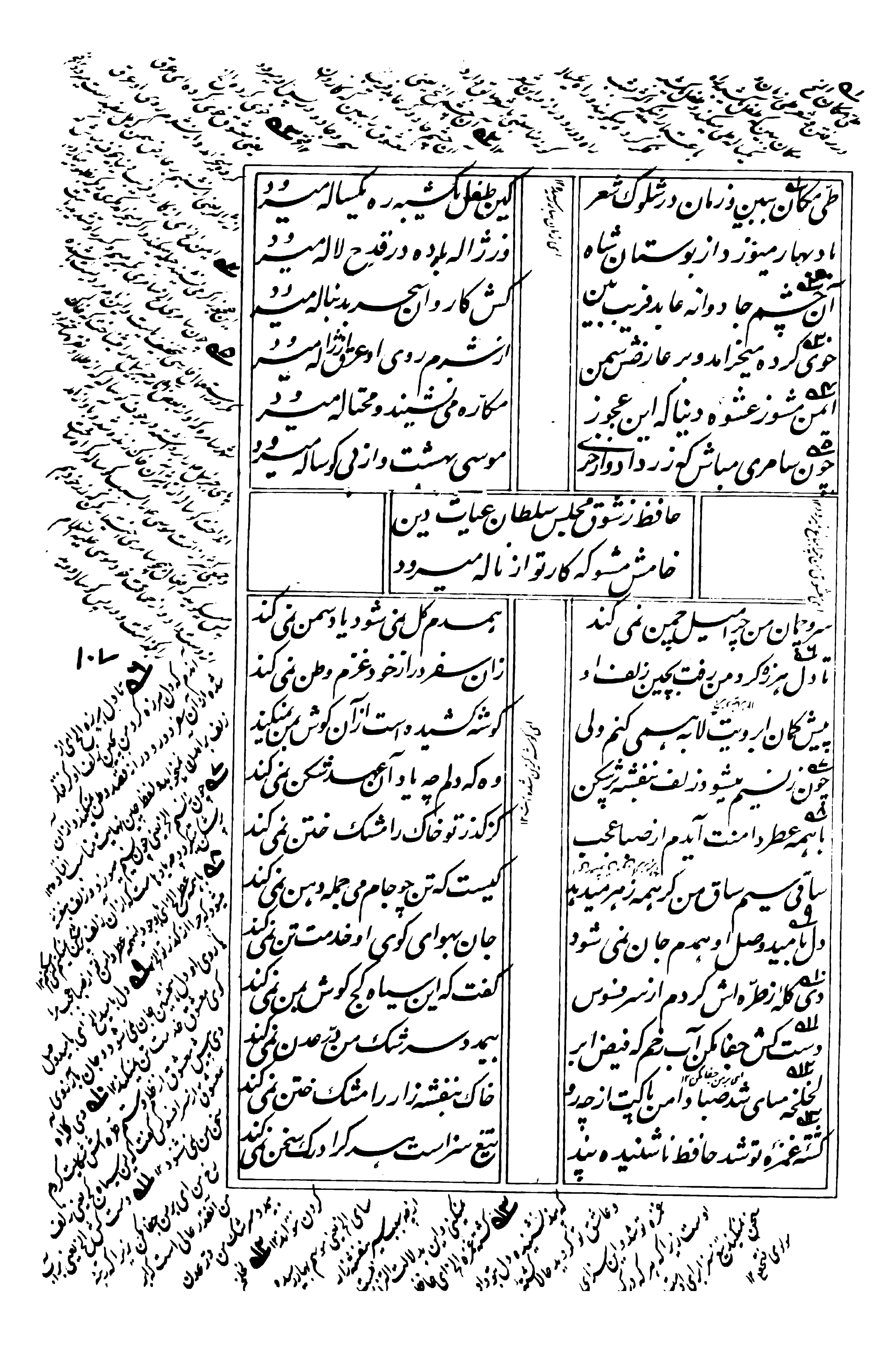
حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

۱۰۴



طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند — همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل بامید وصل او همدم جان نمی‌شود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

اینهمه شعبده عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد اسر بکله گوشهٔ خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

برخیزند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

میرانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده کافی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست | که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

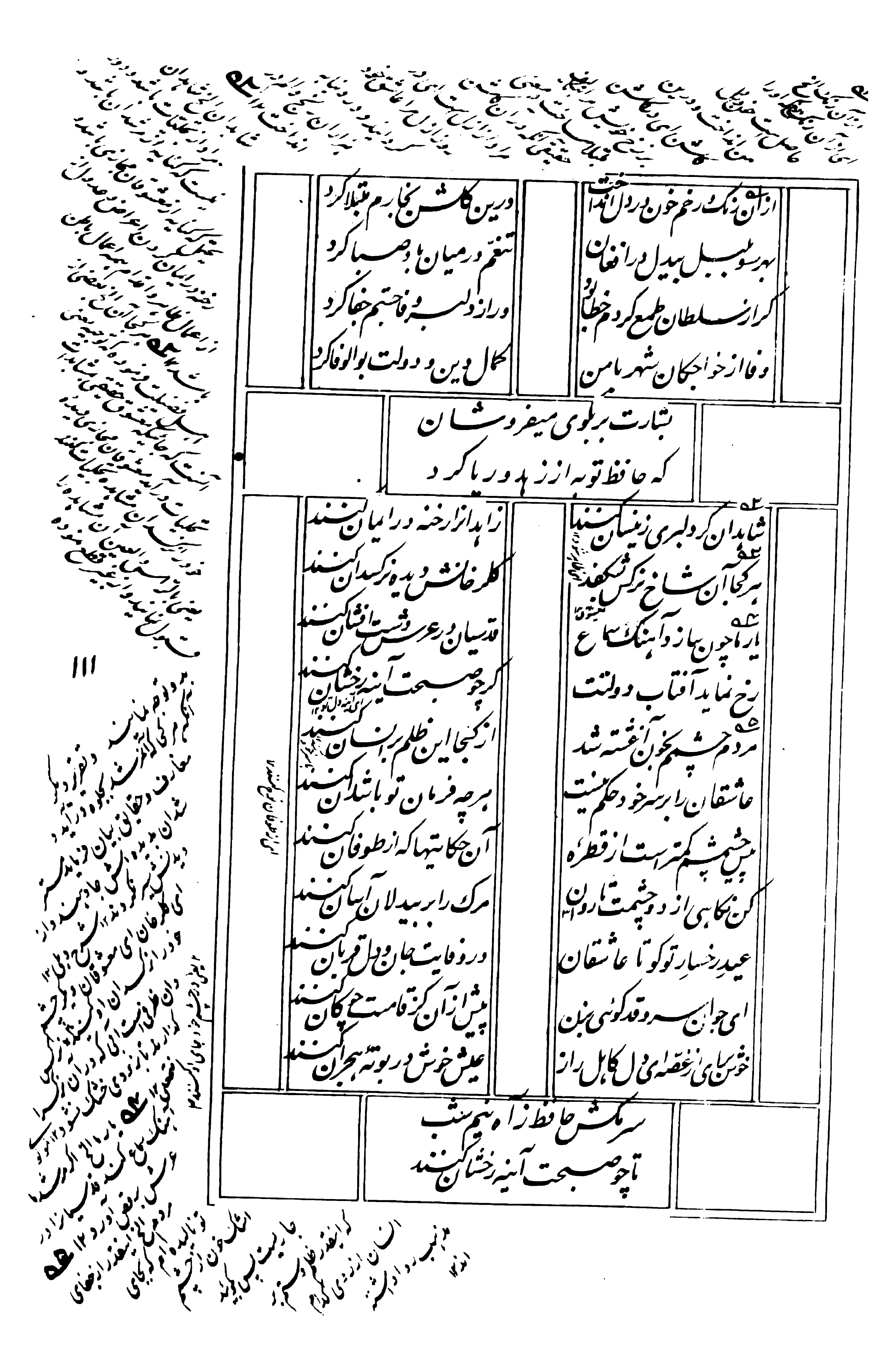
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد



از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من — کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

111

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

فلش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

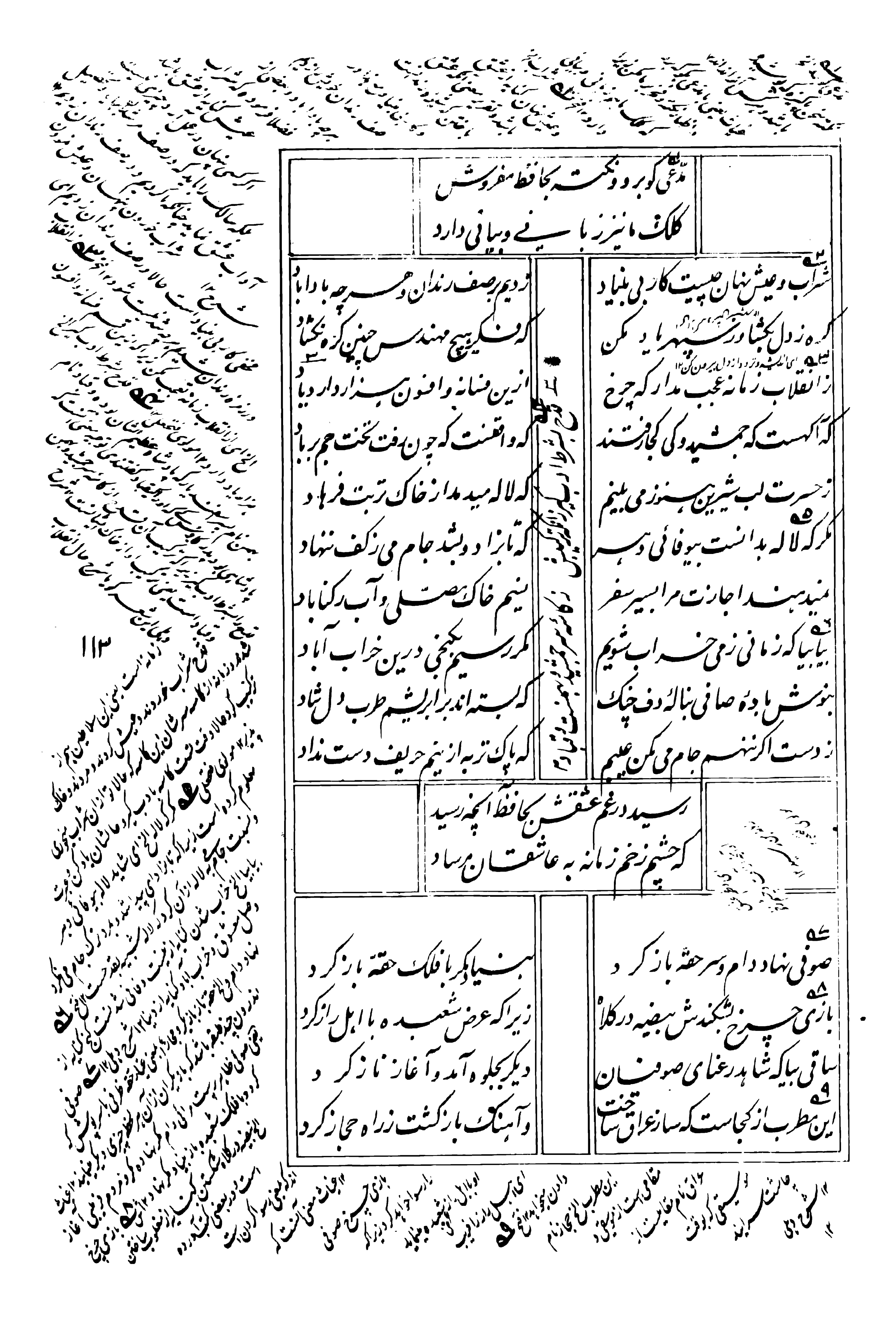
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینانرا دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد



مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینیم — که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

۱۱۳

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۱۱۲

چشم

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

عفی الله چین ابرویت اگرچه ناتوانم کرد | برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

بسر بخشش جانان چه لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

بر آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که بر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که از زلف گرش بند | بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

بدان

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

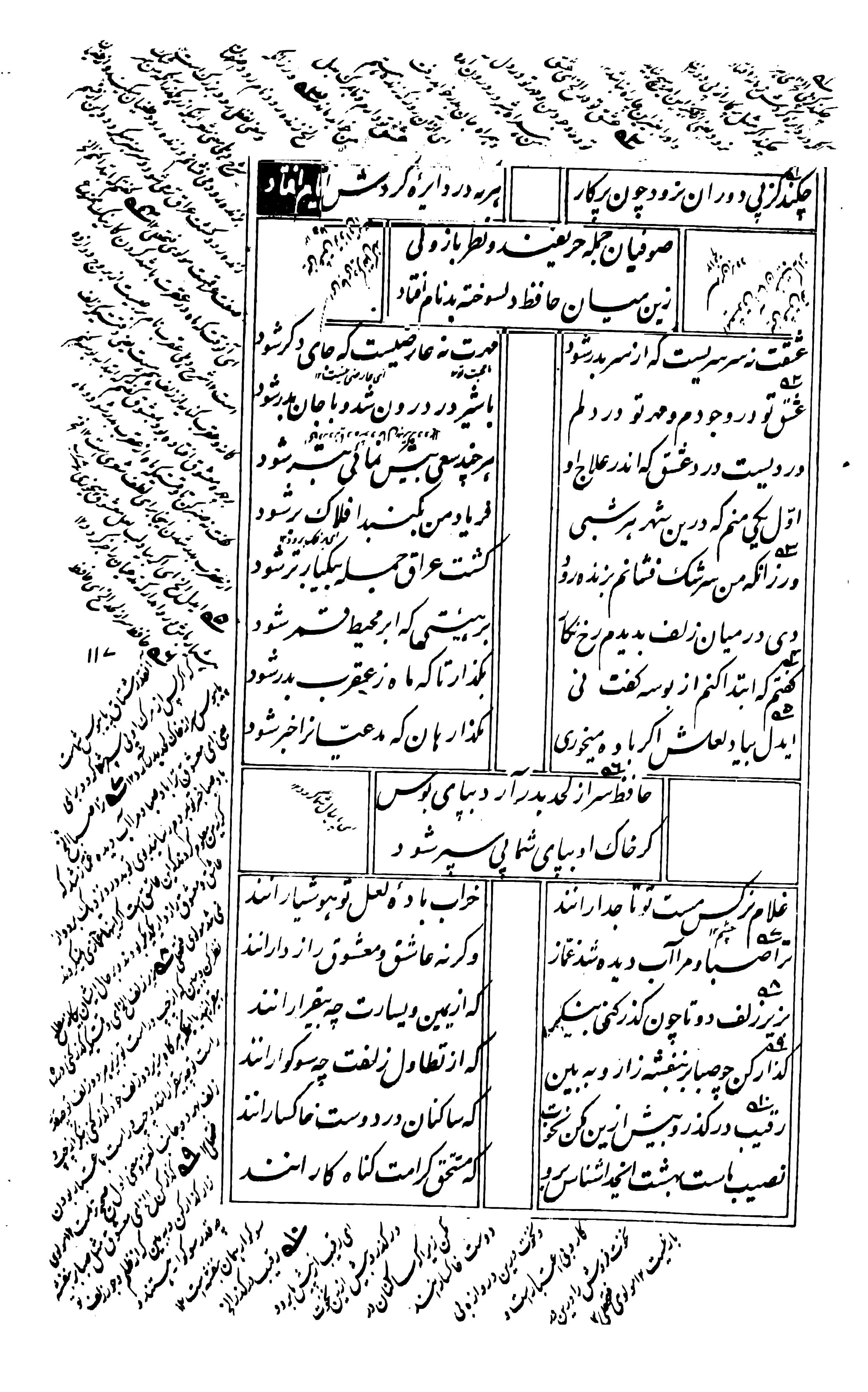
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد



چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیا دلعلش اگر باده میخوری | بگذار هان که مدعیان از خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند

دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

گو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

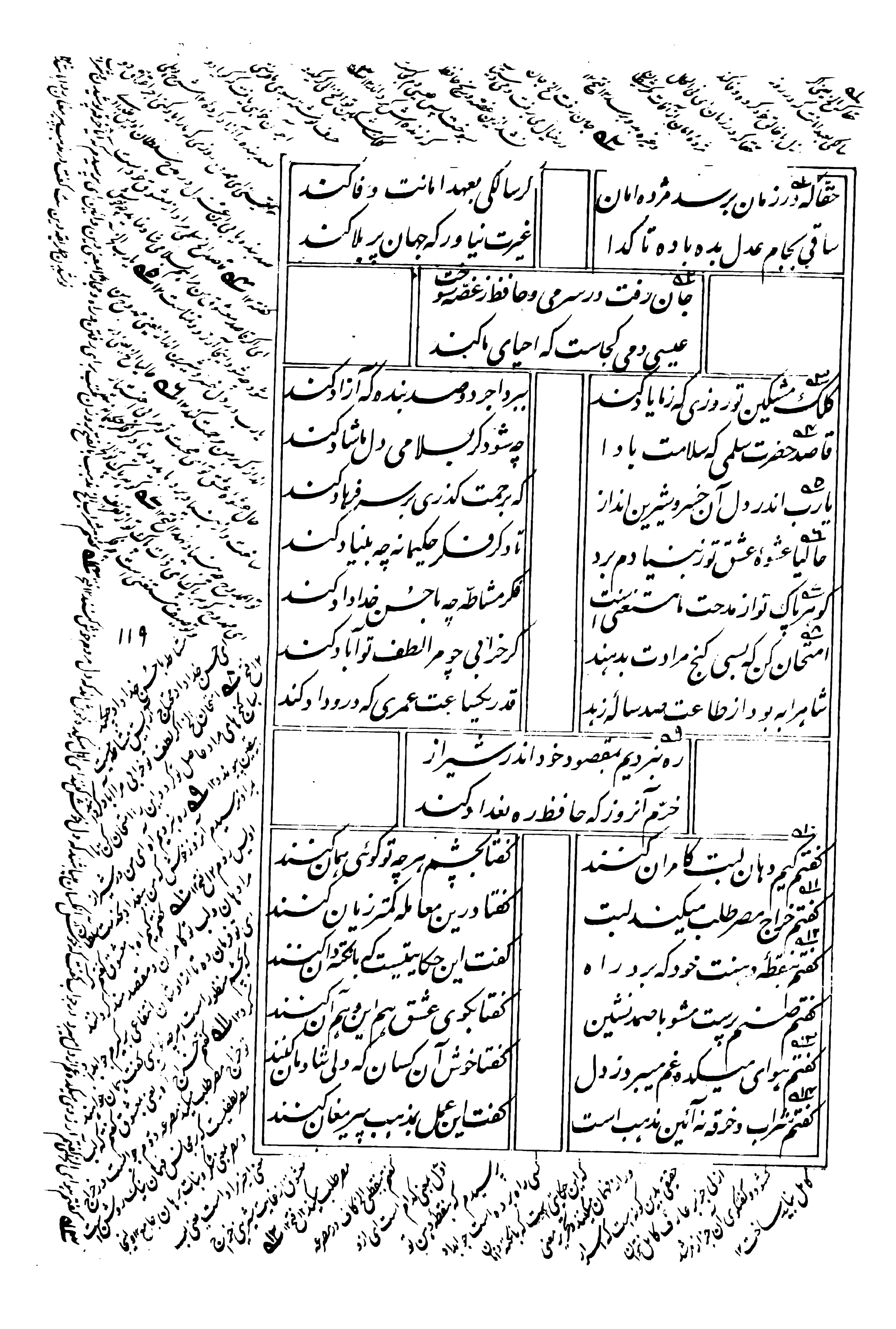
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد



حقا که در زمان برسد مژده امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می وحافظ زغصه سوخت ... عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو زبنیادم برد ... تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد ... قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ... خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند ... گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت ... گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه ... گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ... گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل ... گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ... گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

۱۱۹

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا و میکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

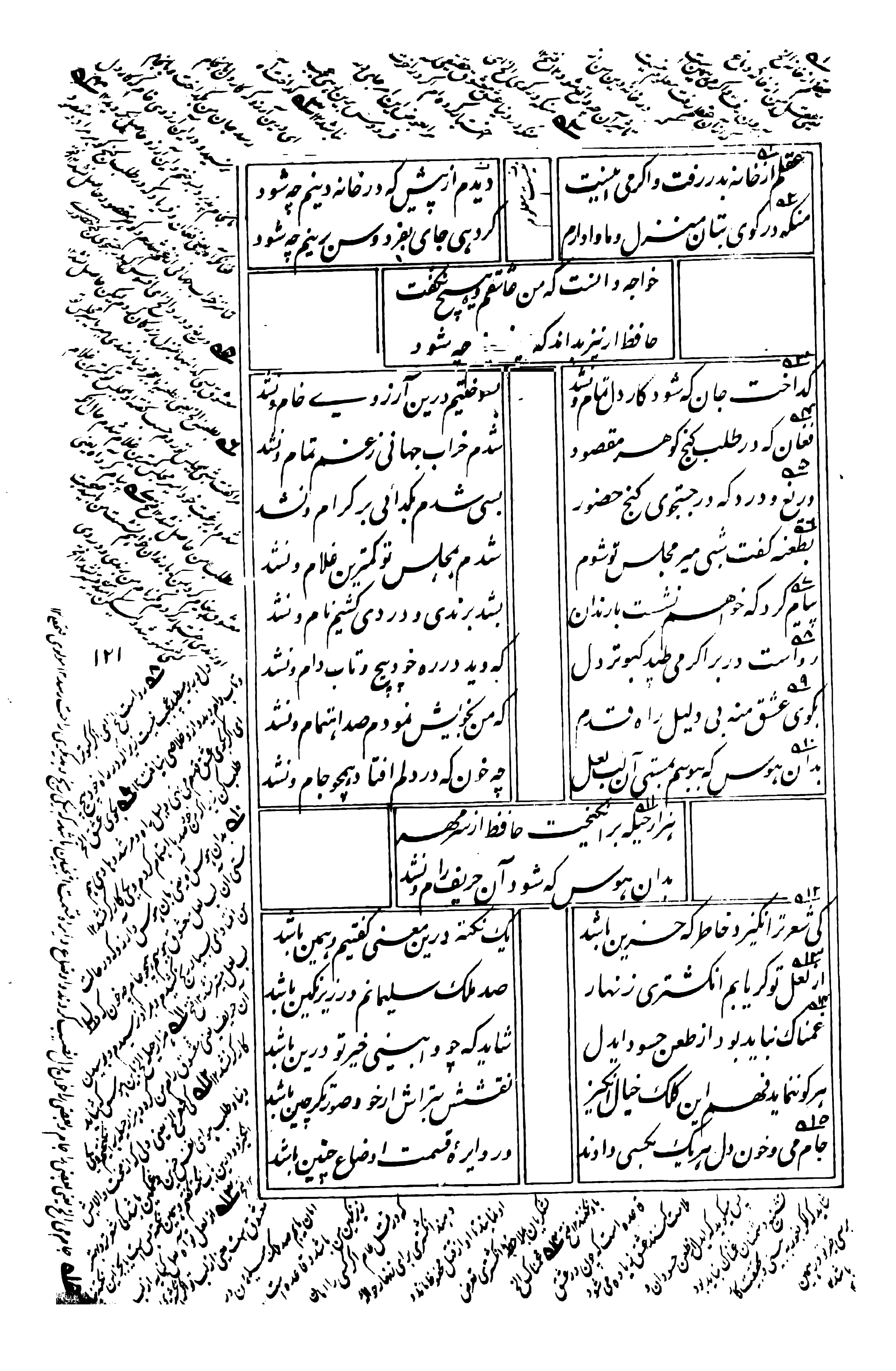
گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند



عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطنزه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم بمجلس تو کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فهم
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نماید فهم این کلک خیال انگیز — نقشش بتراش ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد

زور رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری / ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود



گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن — بزیر اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

۱۲۳

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

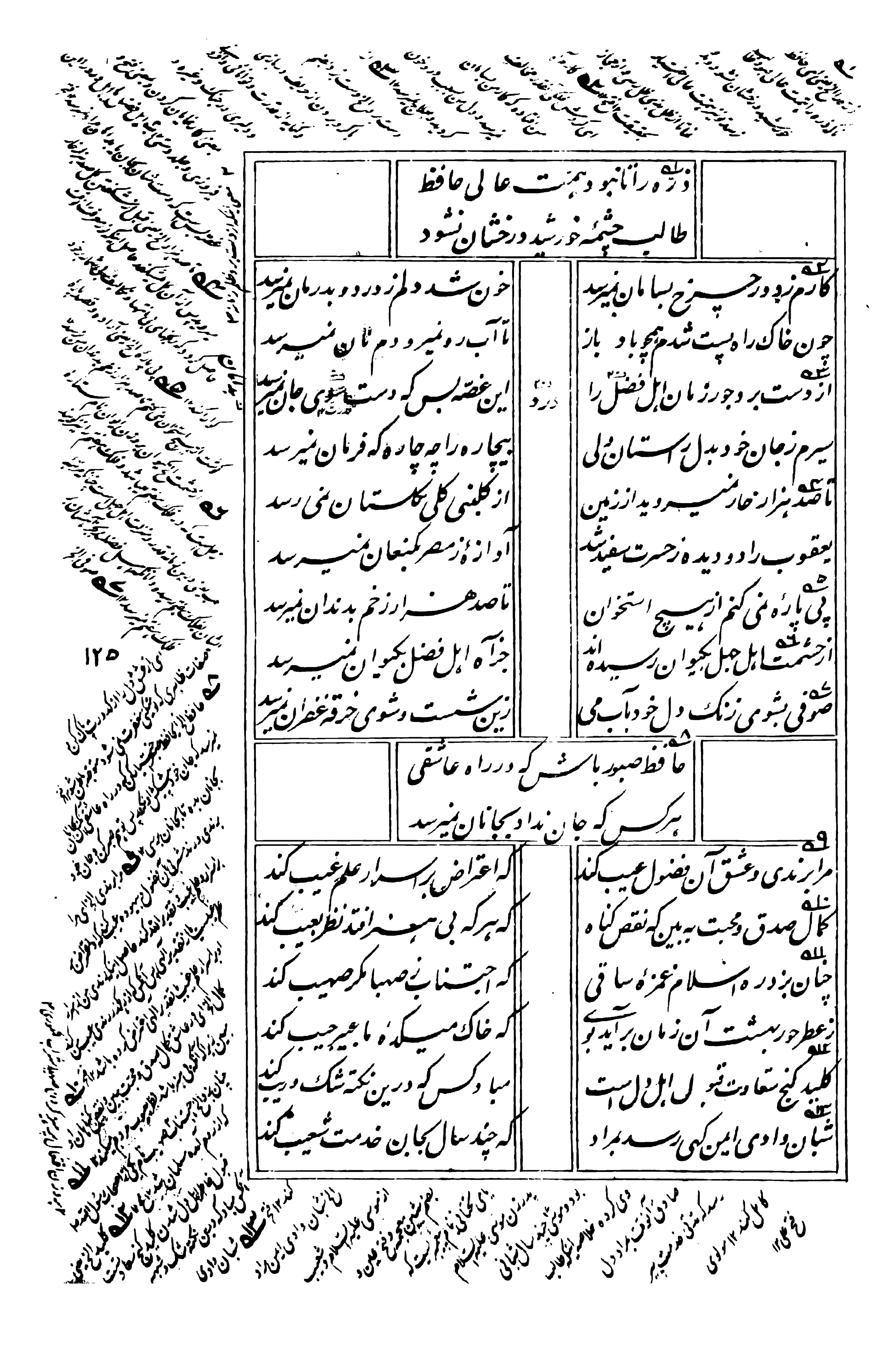
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید



۱۲۵

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز — تا آبرو نمیرود نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش | گفتا که مرا دم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

جفا

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنرست | حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب | درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

البته



خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مست بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بجان این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاروان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سایلی بود

سرشکم در طلب در ره نشانید
ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

۱۲۷

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

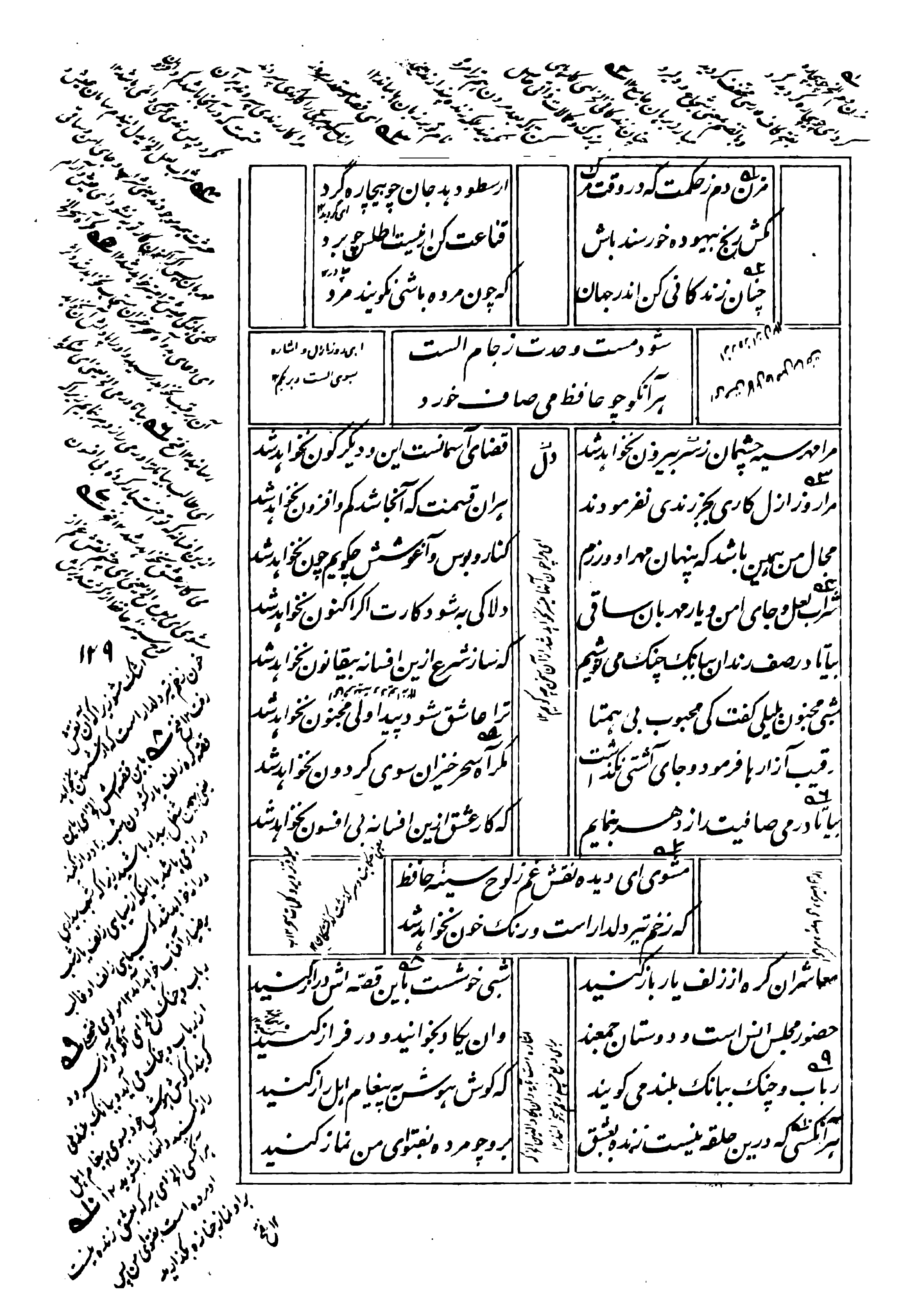
محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

۱۲۶



مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خورسند باش قناعت کن ار نیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بی همتا ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم که کار عشق زین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

۱۲۹

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا که حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد

برو زاهدا خورده بر من مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نبشته نشاید سترد

١٤٨



مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد | لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر | عمرها باشد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفسی برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید

۱۲۱

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب است
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل و دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید
چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

گو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس میبازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از و
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بکیش شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه دارد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر نتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

صفت

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند

به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازین جا ببرد



شعر حافظ را که کیسه مدح و احسان شماست		هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند		چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس		توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری		کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان		کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او		گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان		میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد		زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود		کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهرناشناس		هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی		کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند		وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن		شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت		خرقه ماست که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت		قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید		خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر		یادگاری که درین گنبد دوار بماند

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خم دبیکانه شو چون جانش اندر برکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم ز انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان از رخنها اندر دل و دین کرده‌اند



سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گره نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد راه | کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

سر گرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

هر می لعل گران جام بورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کز ازل تا بابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را / که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل که از پیر خرد نقد معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای ازان عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

چون دل من دمی از پرده برون می‌ونه	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُرّ گران‌مایه در خواهی داشت	کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

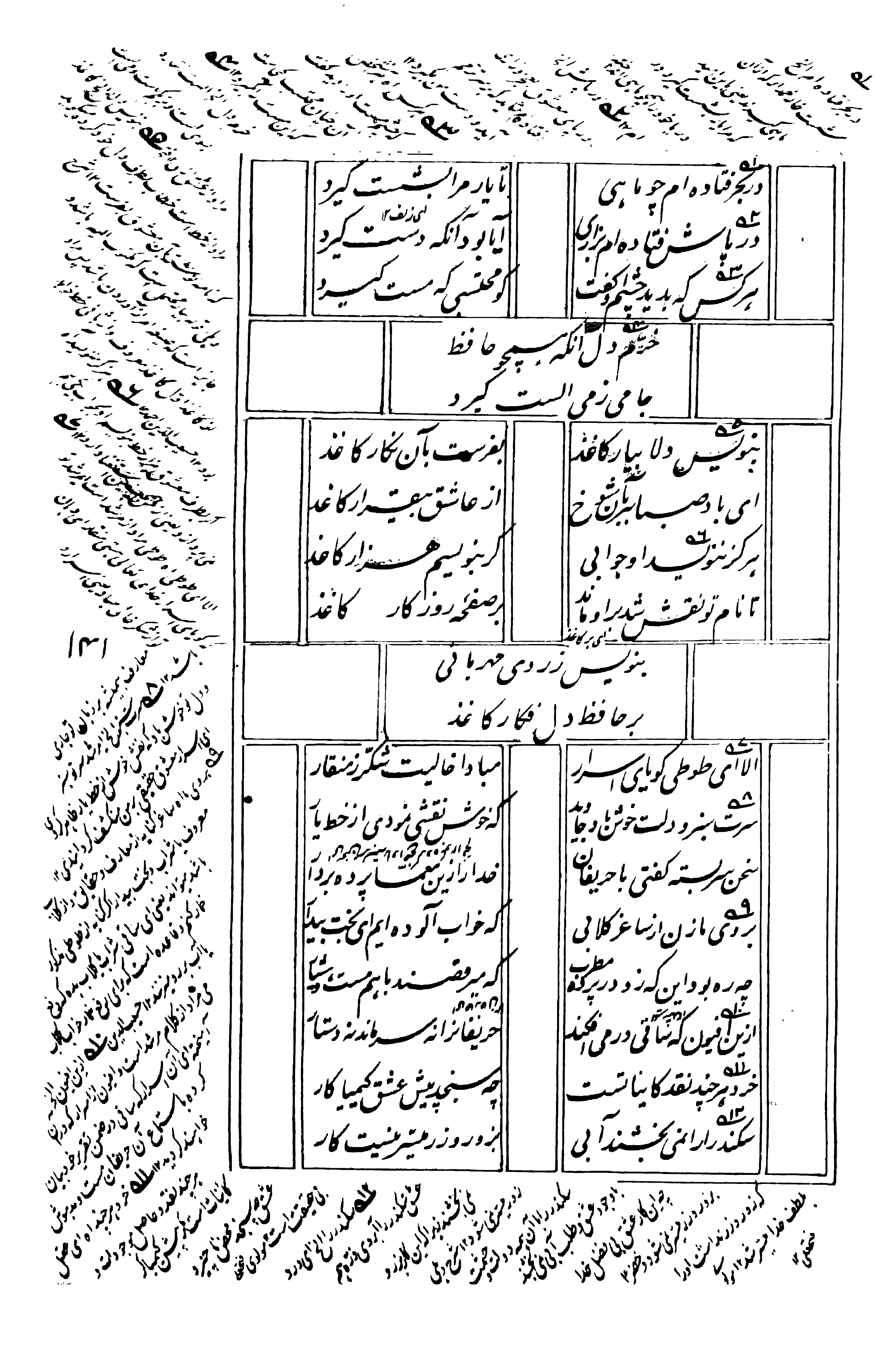
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت در دل مسکین منست	برود دل ز من و از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
لرزد و از پی خوبان دل من معذورست	درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

[illegible] باد بهارم بسوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم زد و زان بخشی زد	آبرو از لب جان‌بخش روان‌بخشا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه	سنگ را سیل تواند بره دریا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی	پیش طوطی نتوان صوت هزارآوا برد

تمام



در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ | بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر ز شاخ | از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننوشت او جوابی | گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست کار

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | سعادت | کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم بوسه‌ای زان چشم مست | گوشه | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب | در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | حقیقت | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

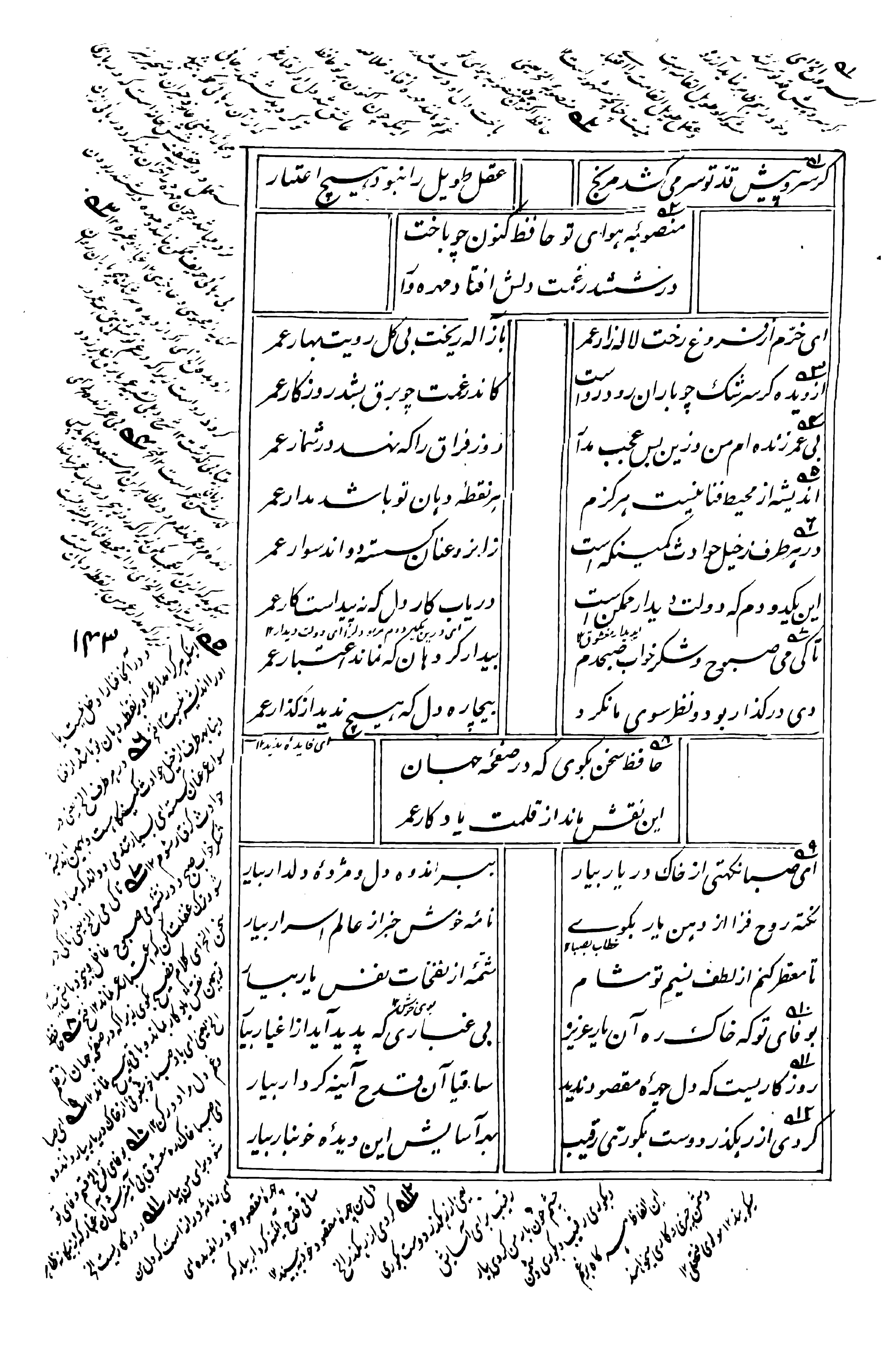
گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم | اتساقی | کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

فکرش

یعنی اگر وجود شاه نصرت الدین یحیی نبودی ملک و دین بهم خراب و مختلف شدی

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد



گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم — بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بستوران بکو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست زپیش نظر مشو — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

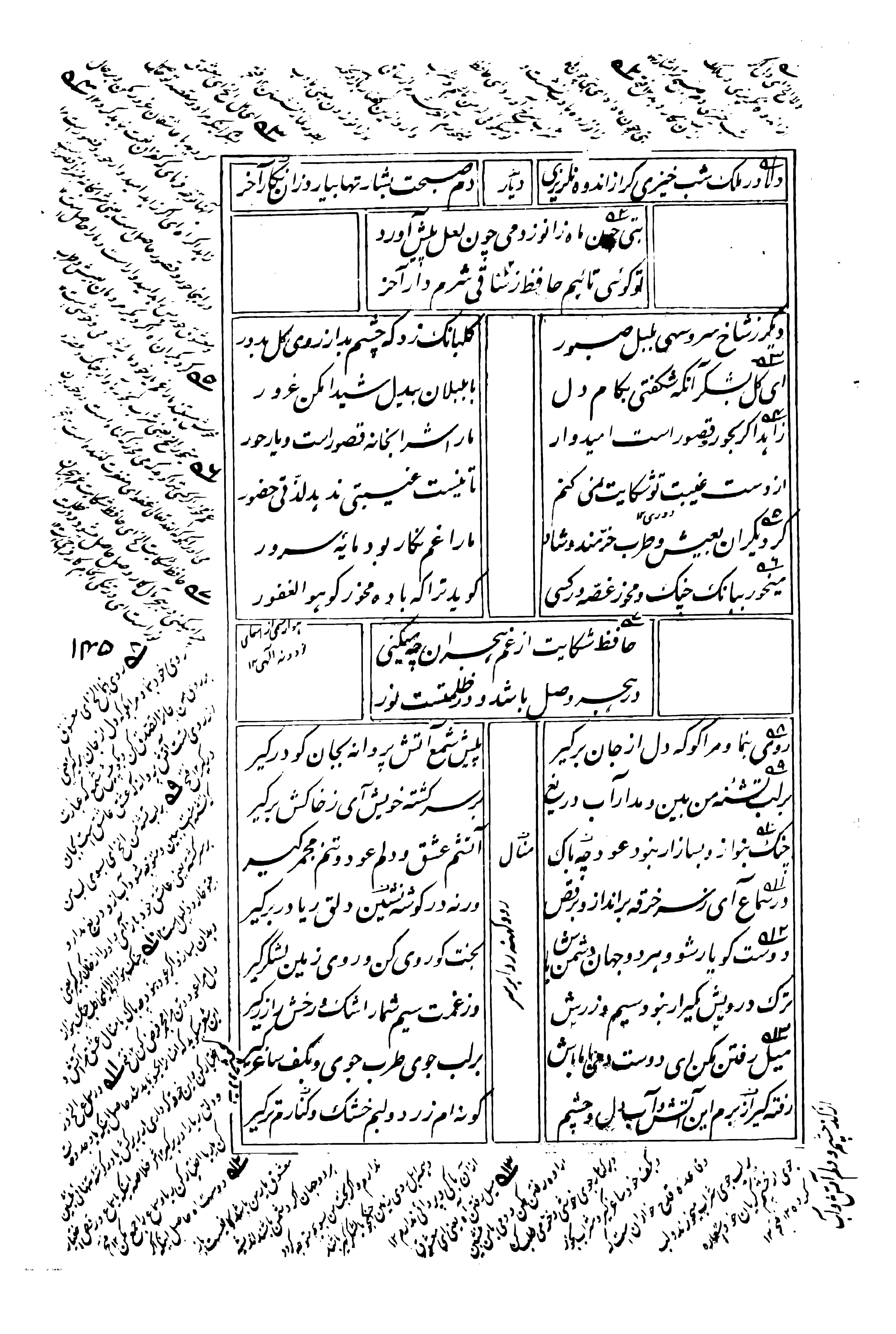
ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدزرت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار

با ده هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف راو نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار



دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارت‌ها بیارد زان نگار آخر

دیگر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه نشین دلق ریا در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — وز غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از بر من وین آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

مثال

۱۴۵

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز | حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن | با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکر از راه ازین می دو سه ساغر بچشان | ور ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

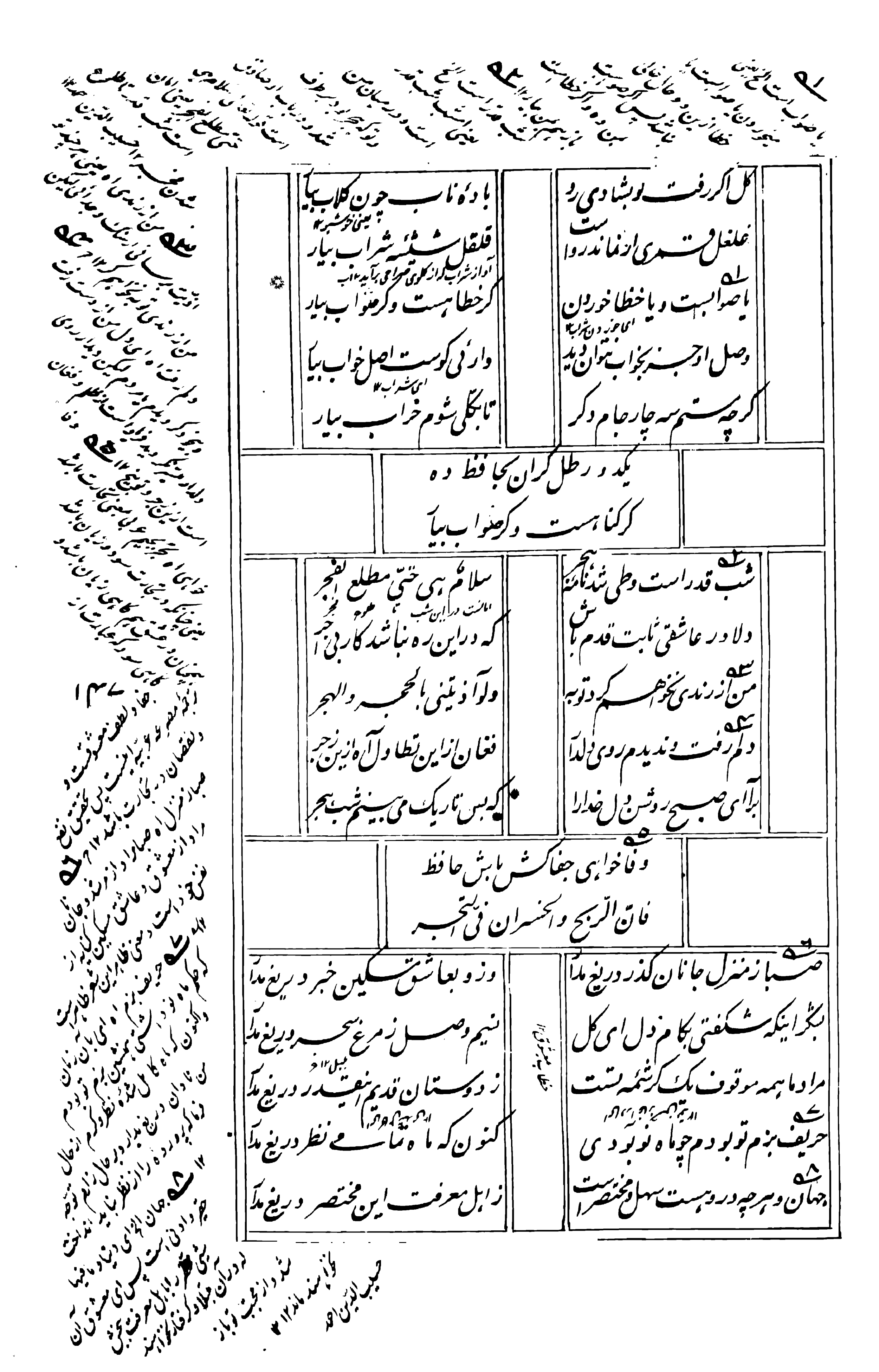
دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار از خود تخمی بکار آخر

مرا دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر



گل اگر رفت تو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند روا — قلقل شیشه شراب بیار
یا صوابست و یا خطا خوردن — گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — دارویی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر صواب بیار

شب قدر است وطی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

۱۴۷

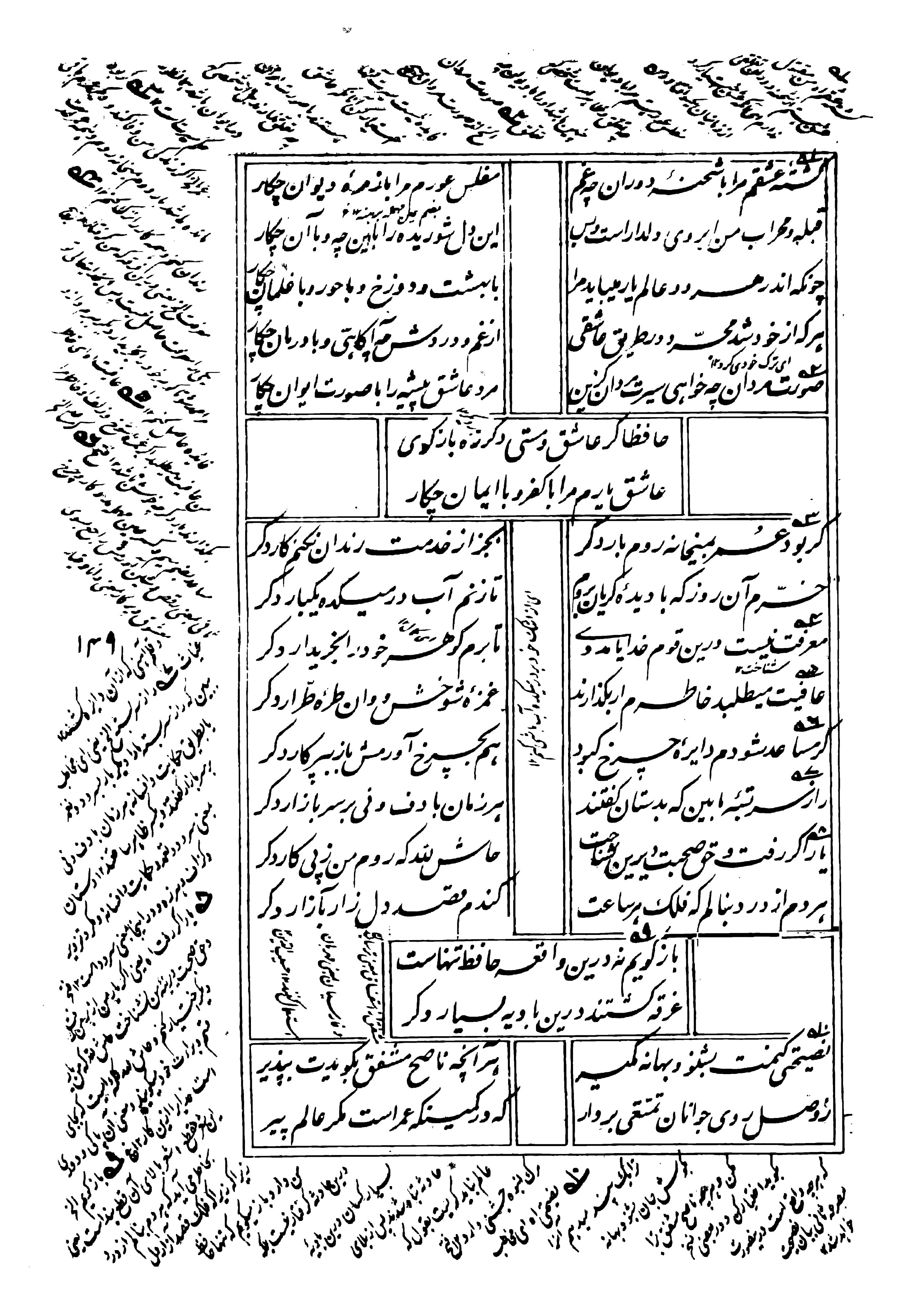
صوف برکش ز سر و باده صافی در کش | سیم در باز و بر و سیم بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت ز رفت | نغمه بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش زمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار

۱۴۶



کشته عشقم مرا با شحنه دوران چه غم / مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس / این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی / از غم و درویش چه آگاهی و با دربان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت دان گزین / مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر زنهار گوی / عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بچنگ آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی کار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشی است لعل شیرینت
سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُر شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

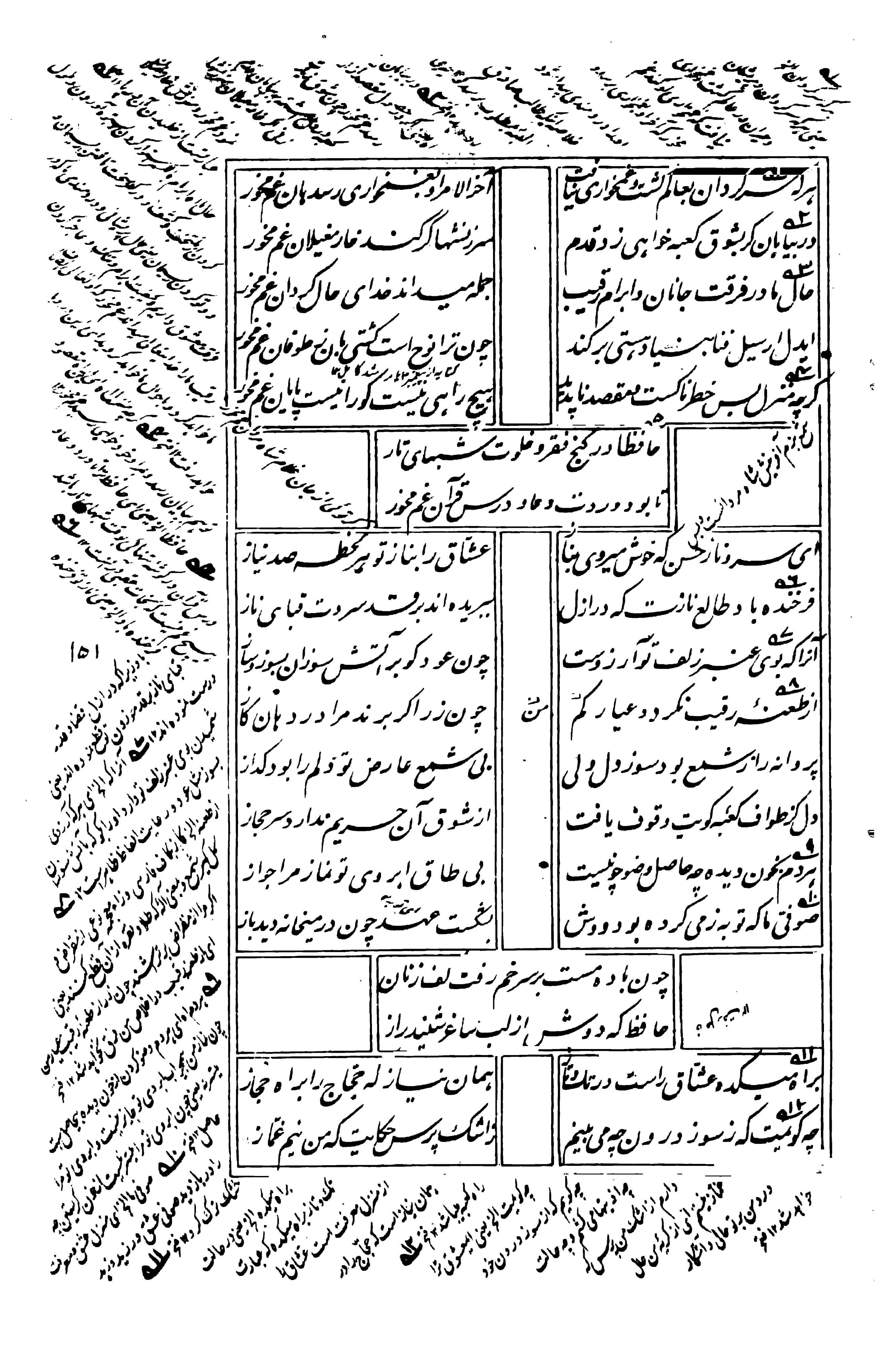
ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی
پس مرا ای جان من با جان و با جانان چه کار



هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت | آخرالامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر راه میکده عشاق راست در تک و تاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد — خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چاردساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می کشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

بیا که خاطر و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱۵۰



دلا ز هجر من ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهم کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میدهم بوسه — بر آستین وصالت چو نیست دست دراز

نه این زمان سر شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم سر

ولا تنال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است — خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتر الطبید — چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ایمدعی نه امروزست — که حافظ از ازل او رند بود و شاهدباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

عوض کم شمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم زبت پرستی باز

شبی چنین بسحر که زبخت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم زهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه غلغلها که زدم بر در دل از سر سوز | بسوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

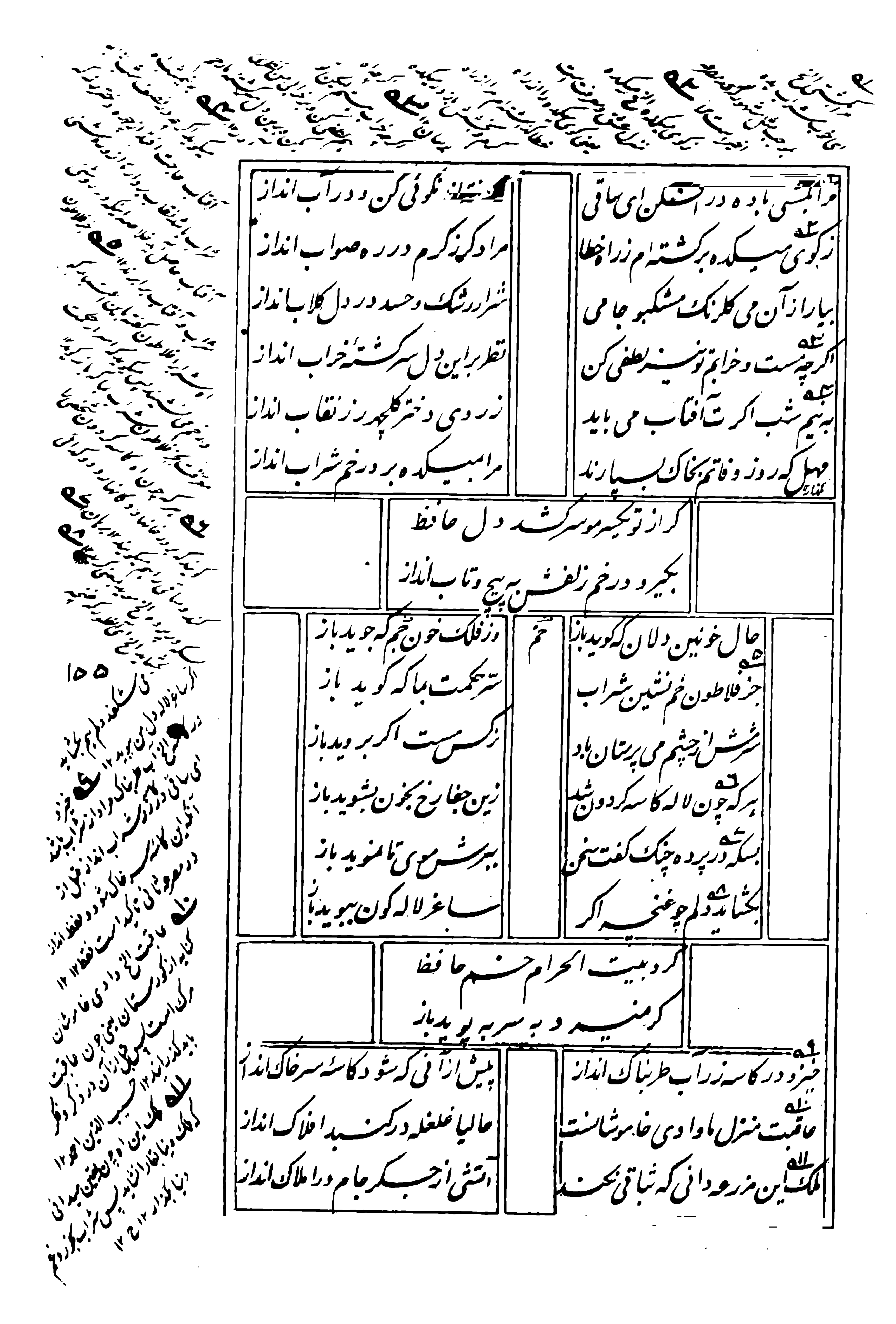
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتش گون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز



۱۵۵

فرا افکنی باده در افکن ای ساقی / بکن ز نیکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو تیر مژه سرکشد دل حافظ

بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد به سر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز



صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
محتسب بیهده گو پند مده رندان را

کار او چون زبهاران بنظامست امروز
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

کو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام آید دست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل بر زده باز

من همچو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که آلوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

زر آنکه در دل خسته توان در آید باز
بیا که در دل مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

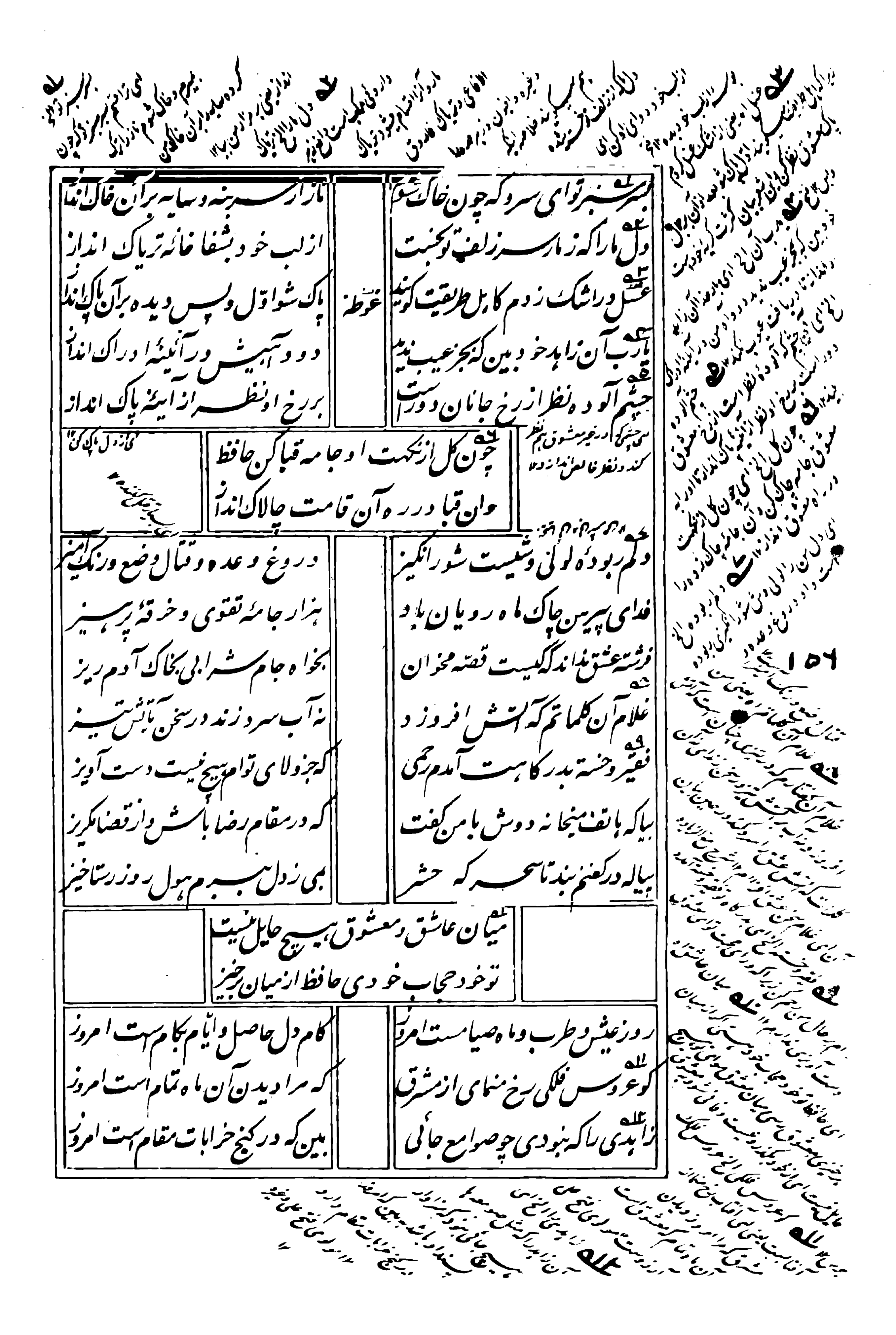
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

زخوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

١٥٧



بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
عشق در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

غوطه

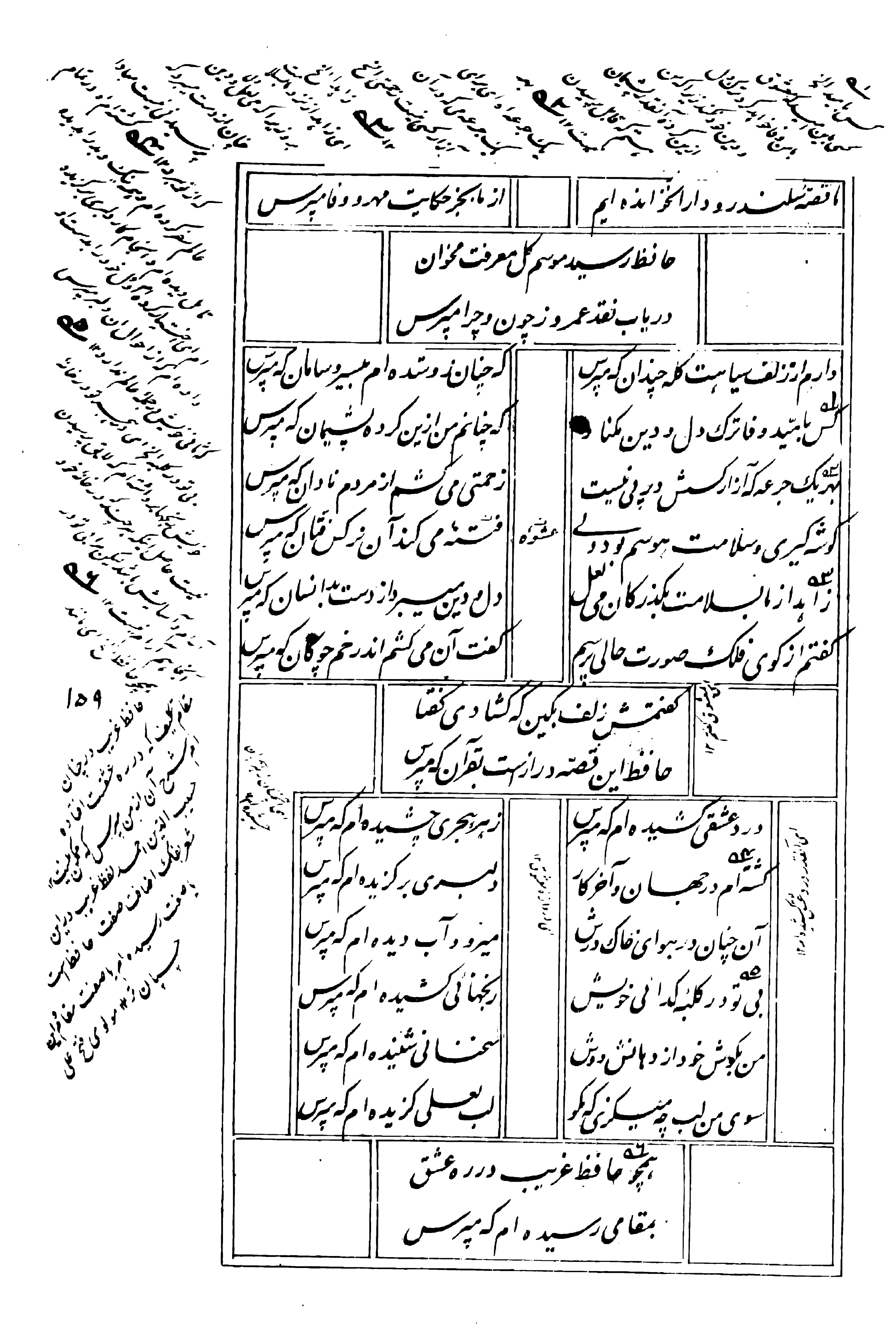
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیامست امروز | کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق | که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی | بین که در کنج خرابات مقام است امروز

١٥٦



ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی	فتنه می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل	دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

١٥٩

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق | شبروان را آشناییهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس



گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

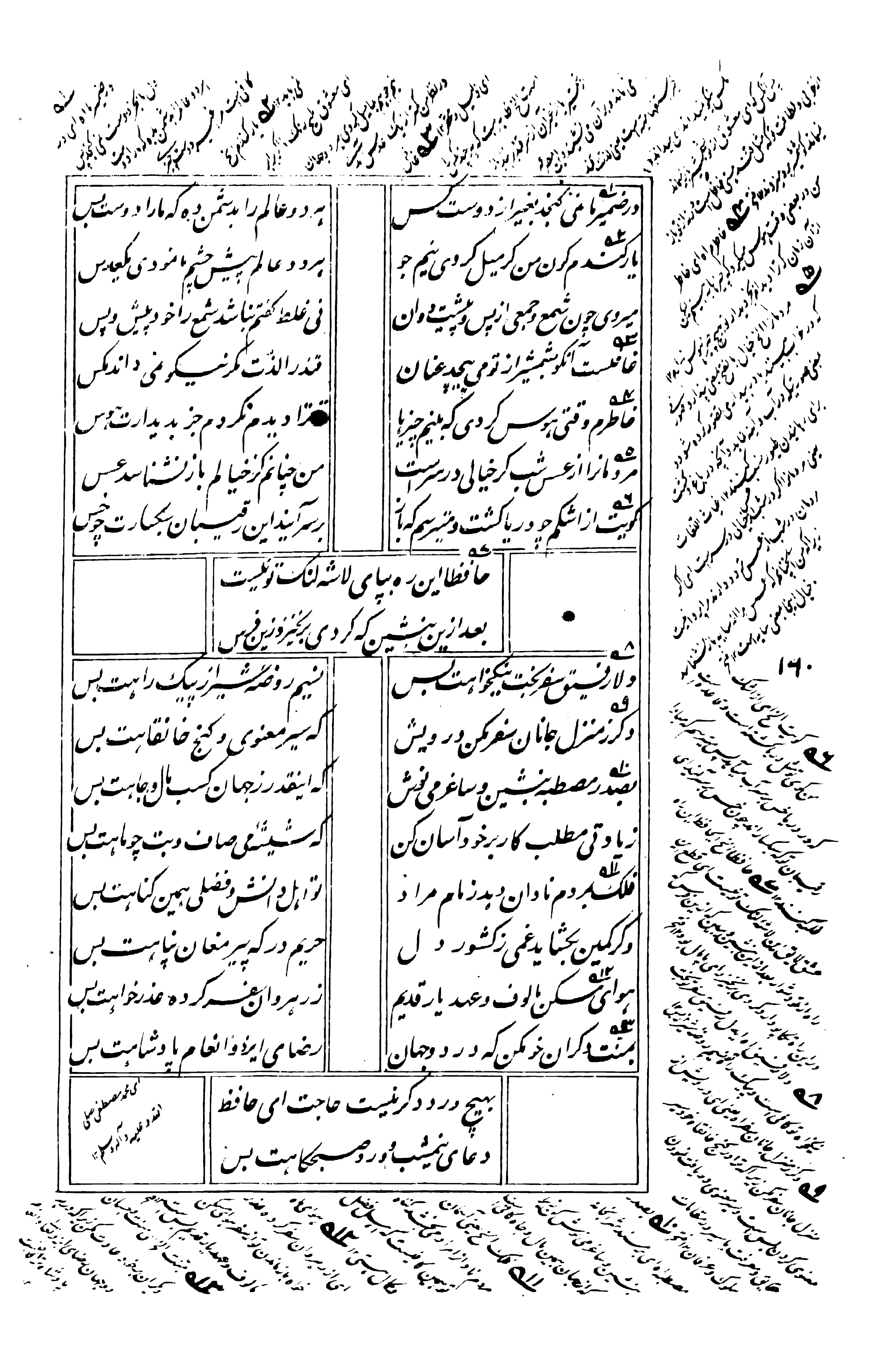
طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش



در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گشتم گر من گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان
قدر الذت گر نیکو نمی داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مرد ما را از عسس شب گر خیالی در سرست
من خیالم گر خیالم باز نشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت و من ترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان بکارت چون خس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که کردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

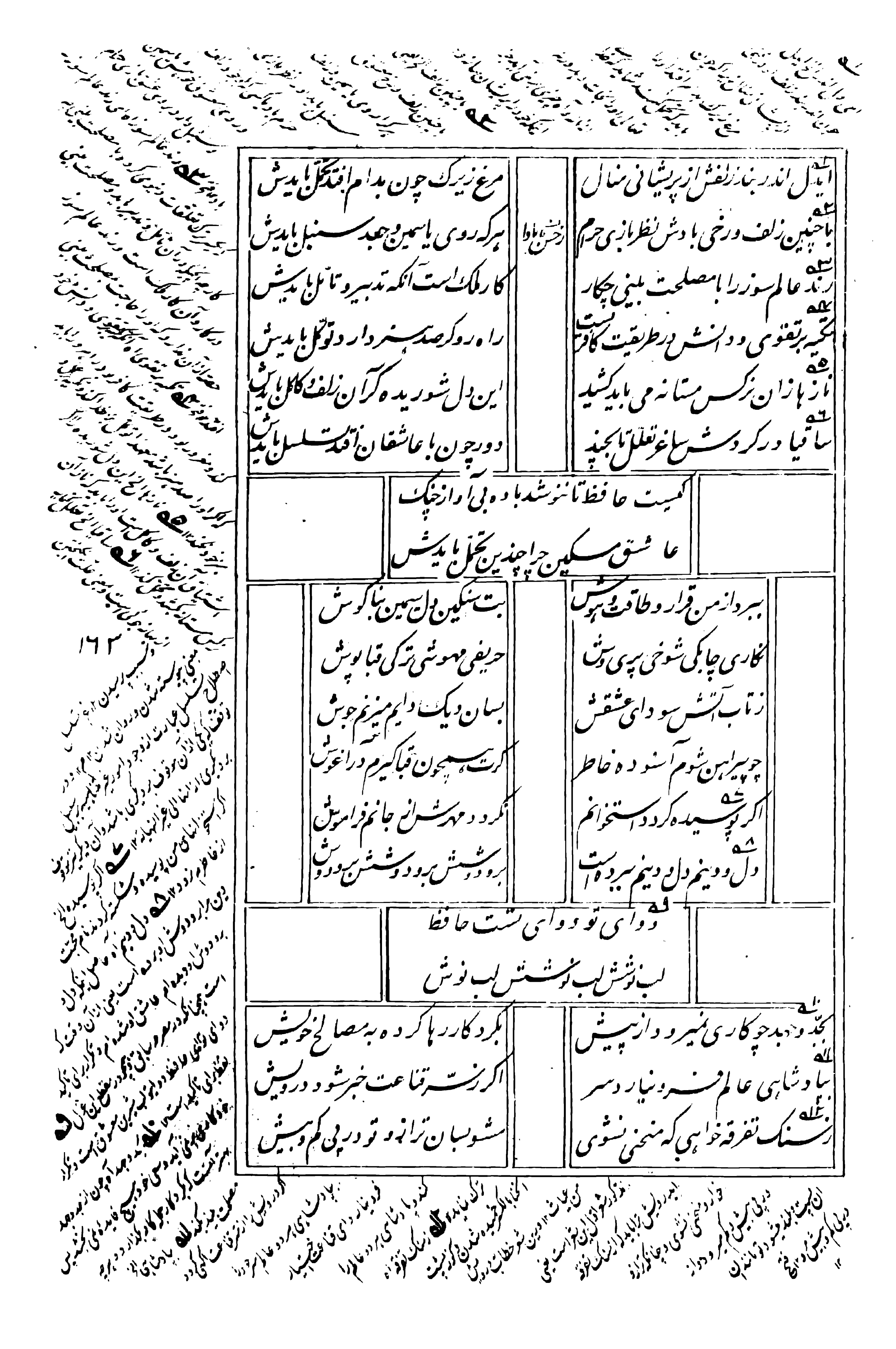
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

ای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

۱۶۰



ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

باچنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام
هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پری وش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

۱۶۳

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش | پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز | گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی | فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ | باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود | خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید	بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش
پس ز انوشه نشین و غم بیهوده مخور	که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد	پس بیازار دل خود ز غم ای دور اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت	که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

خسته

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم	که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست	ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان می داشت	ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم	که داد من بستاند مگر ز دستانش
سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل	نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش
منم غلام تو ورزانکه از من آزادی	مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بسوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم	روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش	که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

۱۶۵

رباعی زاهد و سالوس جان من فرسود | قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش

بنوشش باده که قسام صنع قسمت کرد | در آفرینش از انواع نوش دارو نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود رسد آمدی چه عجب | که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

این شعر در نعت آن حضرت صلعم

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مدام

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

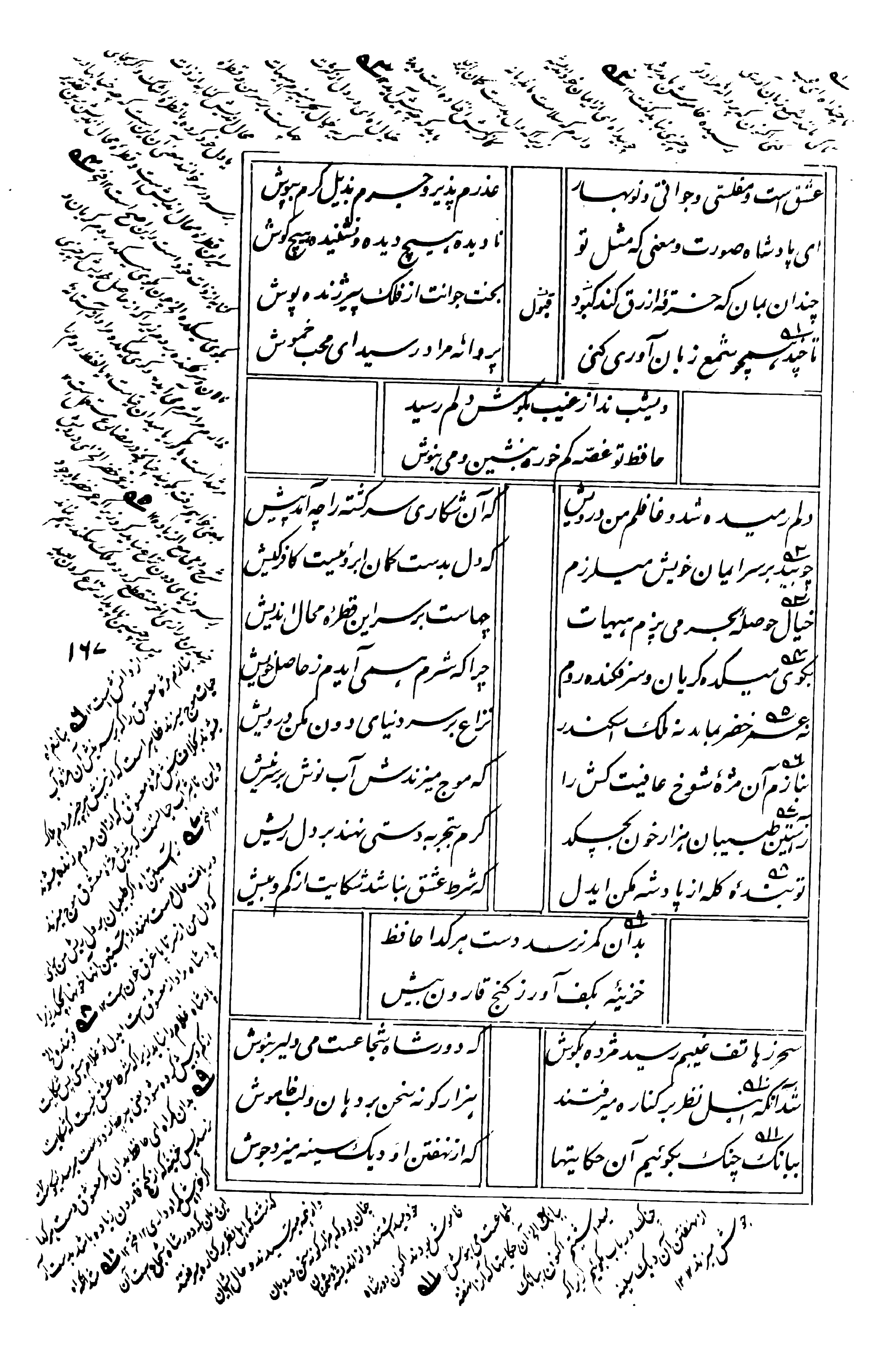
من خراب ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش



عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید

حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات — چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

١٦٧

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهد | که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن برسد | که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

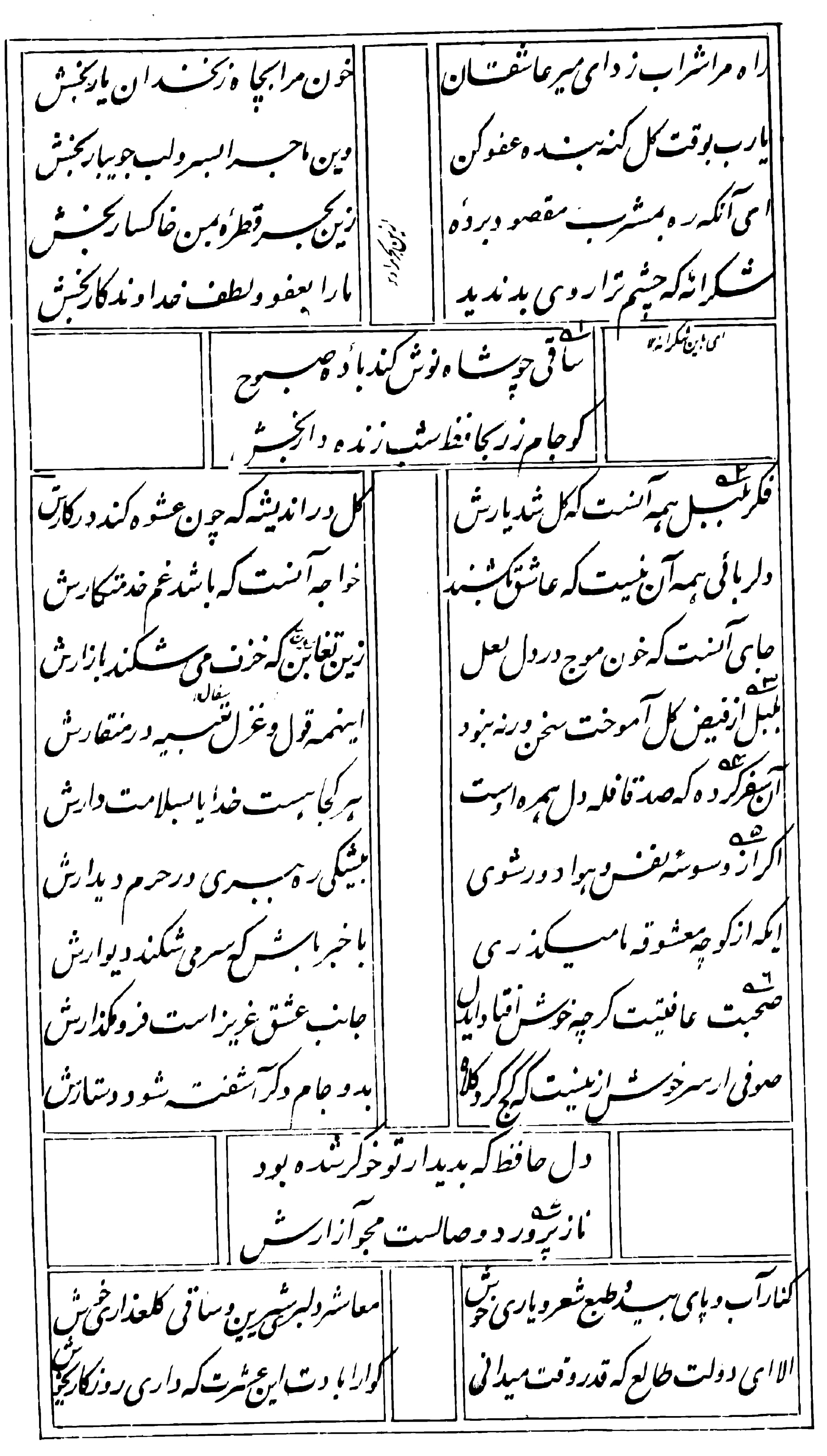
در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش



راه مرا شراب زدای پیر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که چشم ترا روی بد ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل — جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه / چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون / که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش

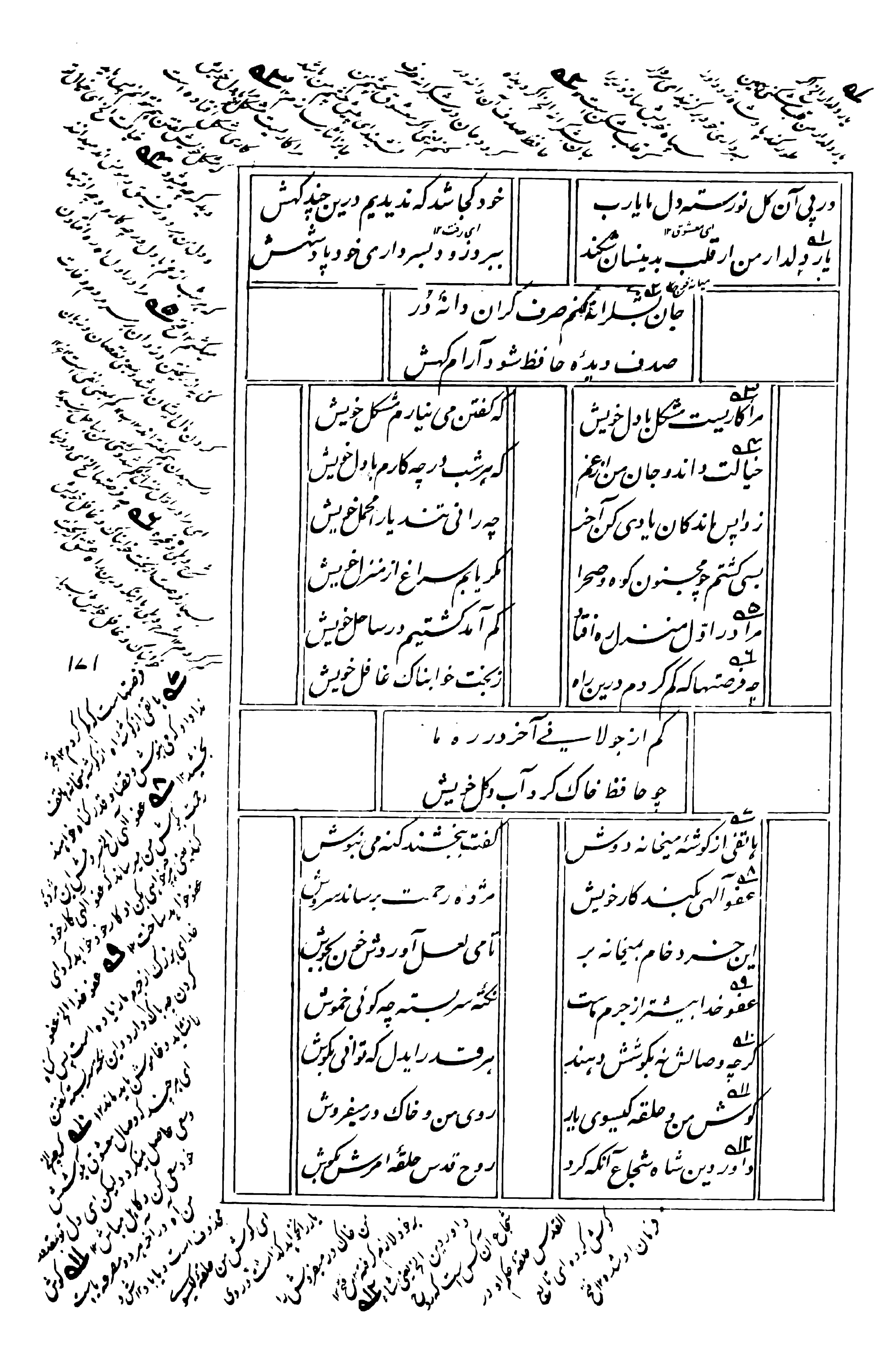
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند / در حلقه چمن به نسیم بهار بخش



در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من ای غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند یار محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد | کم آمد کشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه | ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولان سیفی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروز است و طرف لاله‌زاری خوش

از صحبت دوستان و معشوق

چه می در کاسه چیست ساقی را بنام ایزد | که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش | باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی | بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف به آب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش



در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگوئی آشنا زین پرده بوئی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که به چرخ	مشتری پیچ و زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جو نه از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست	خواند الحمد و سورهٔ اخلاص



ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم با وی هر جا که رود
همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشائی کن ازآن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

١٧٢

٤

گر لبت روح پرورت گل شکری نبخشدم
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
خال سیاه را بران عارض همرنگ ببین
موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
که بهوائش میدهم گرد مثال جان و دل
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند

مهر — بهوات

ای تن درد مند من رسته شو از سیم عرض
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
راست ز مشک ماند بر رخ ماه یک نقط
شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
تا مبارکی دهم بنده به بندگیش خط

ای غلامی خود مرا ۱۲ — ای من بنده ۱۲

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
بکس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا
تو از کجا و امید وصال او ز کجا
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب

ریخت

که گر ز جمله نکوئی بجاست ما حافظ
بکام دل ز لبش بوسه خو بهها حافظ
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
مراست تحفه جان بخش غمزه‌ها حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

١٧٥

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زد و — که چو دود دلم همیشه بهواست رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم — حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بجا بمانده قد سرو ناز از آن قامت — خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانی که ز حوران بشرح میگویند — ز حسن لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی چنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده چاناچکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب با ارض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان — همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست — سجده درگه تو شد بر همه شاه و ارض فرض



وضع دوران بنگر ساغر عشرت بگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو | کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

خدای را بمیم شست وشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نبینیم پس ازین هیچکه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

زمسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر همی روم ای جان نمی کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

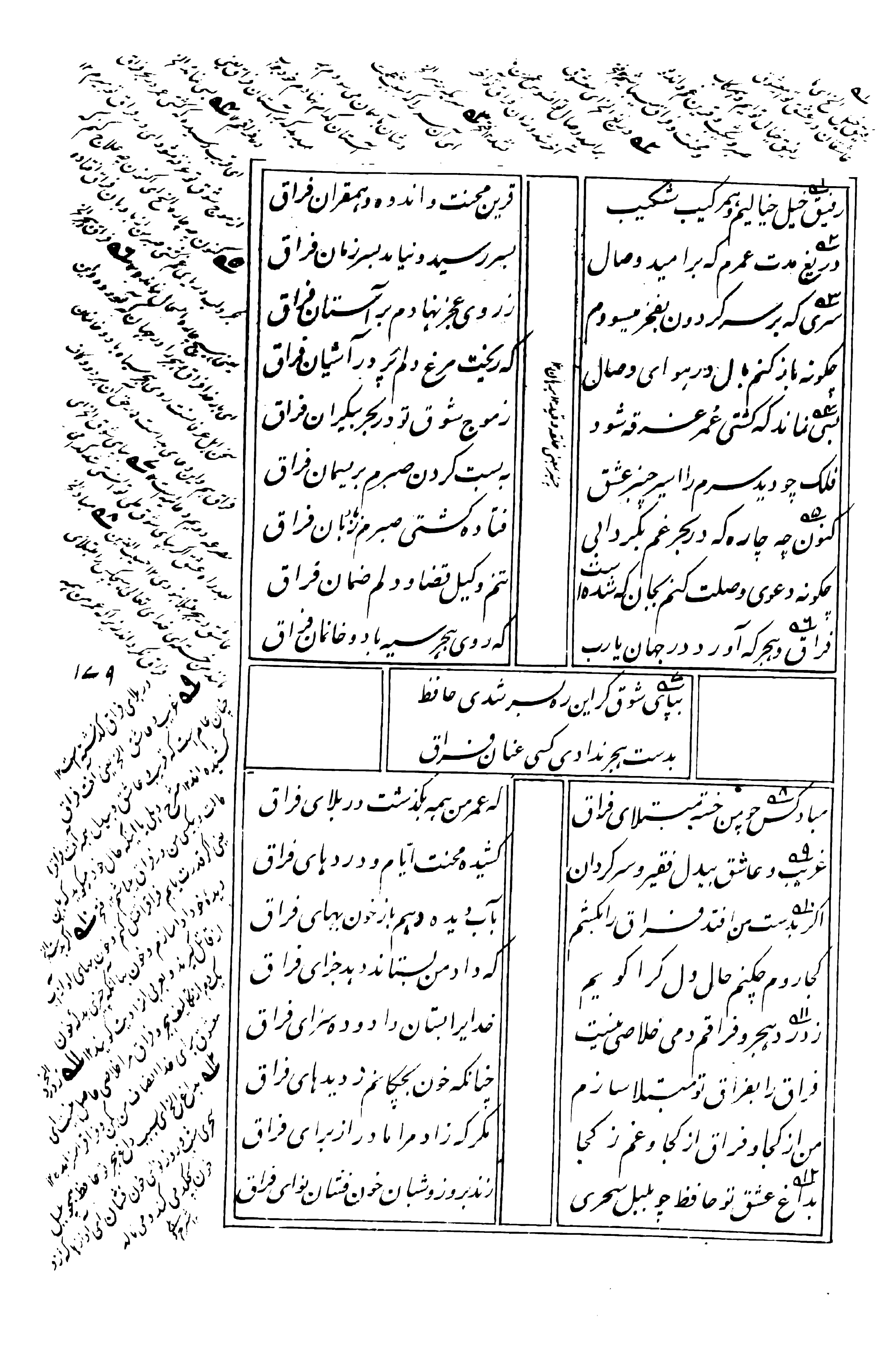
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع



رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

۱۷۹

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

بچهره گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم	نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردمان بباغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

یعنی پیاله شراب خوری

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گرچه صبا همی برد قصهٔ من به هر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد	وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه	مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من	کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل	مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبه می خورد	پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم	کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

عشق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

۱۷۸

181

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

ور دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک ندارد ز محک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آن دم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیقست اشک من که تو
که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بر اجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک



وصف لب لعل تو چگویم بر تیبیان | نیکو سخن و معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست | مه را نتوان کرد برو روی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک حریفیم چه حاجت بتقبل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس ندانند گفت شعری زین نمط | کس نیارد گفت در زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار

همچو مور افتاده زیر پای پیل

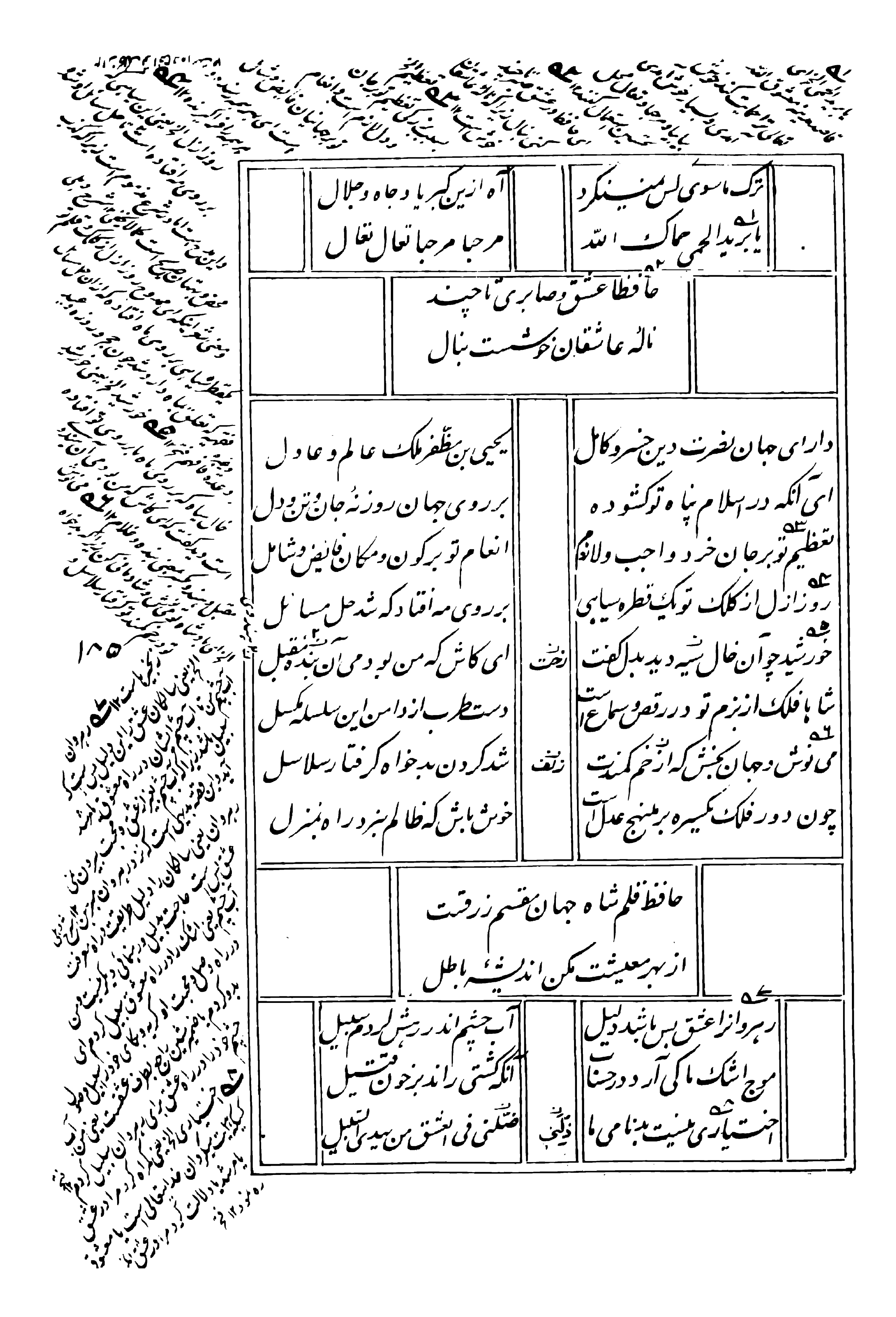
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن کهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین | خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد | از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل



ترک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل		یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده		بر روی جهان روزنه جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم		انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی		بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	رخت	ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است		دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خم کمندت	زلف	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است		خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهرو از عشق بس باشد دلیل		آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب		آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما	ذیلی	ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن شکفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

در بعض نسخه نزهتش آمده

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمى و من بذى سلم | این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاحوال (الاطلال)

سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ههنا لسان الحال

۱۸۴

آیا بود که بینم در گردنت حمایل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل نیک محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو تا صبح چو مرا منع نماید — اید دست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن

بر دامن او دست زن از همه بگسل

بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال — بر مز خط توای آیت همایون فال

بنوش لعل توای آب زندگانی من — برنگ و بوی توای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

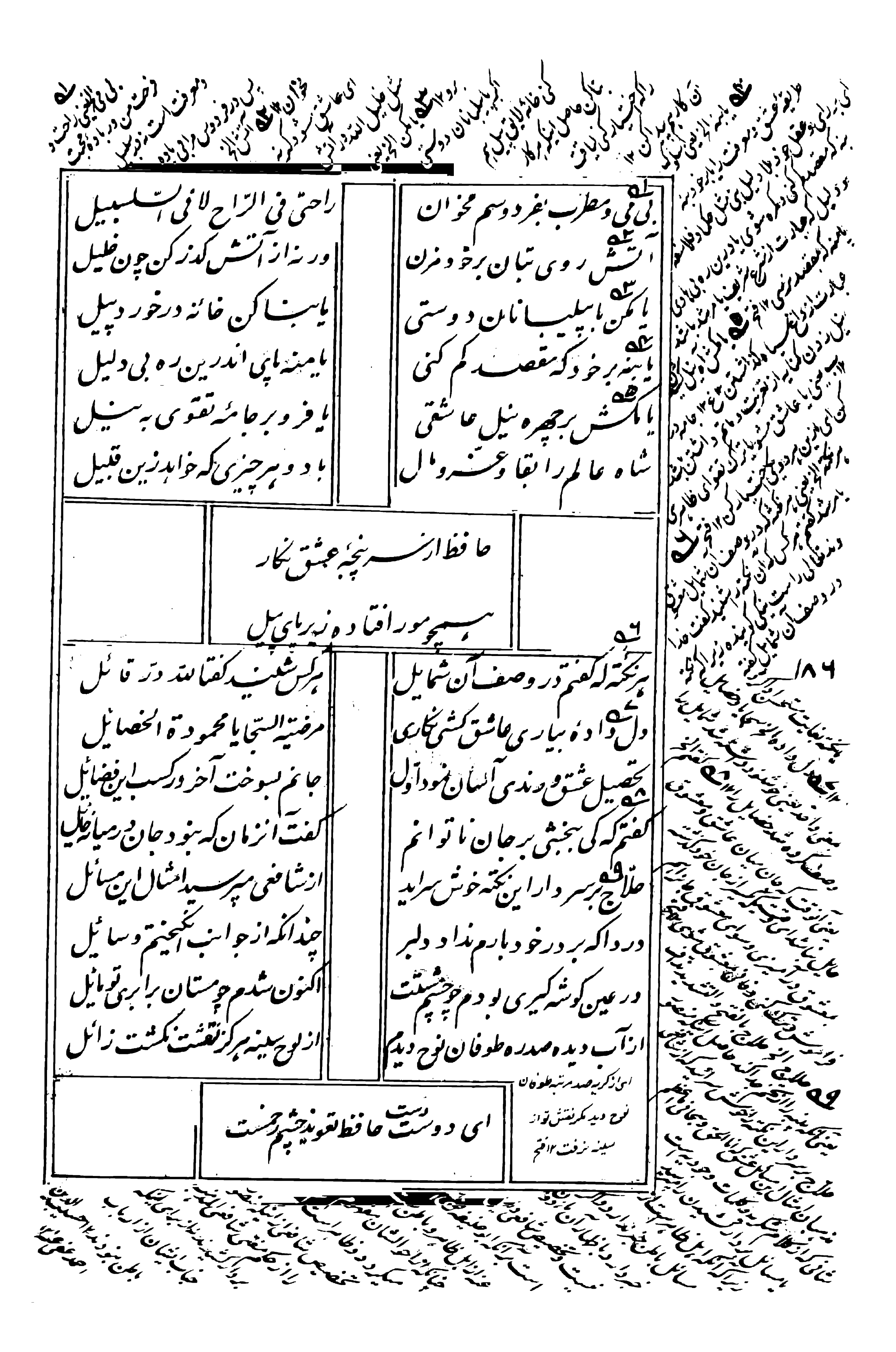
بطیب خلق تو و نفحه شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه های تو و شیوه های رفتن چشم — بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت باقتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

١٨٧



بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ور نه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانهٔ درخور پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و نال — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده‌ام بیاری عاشق‌کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

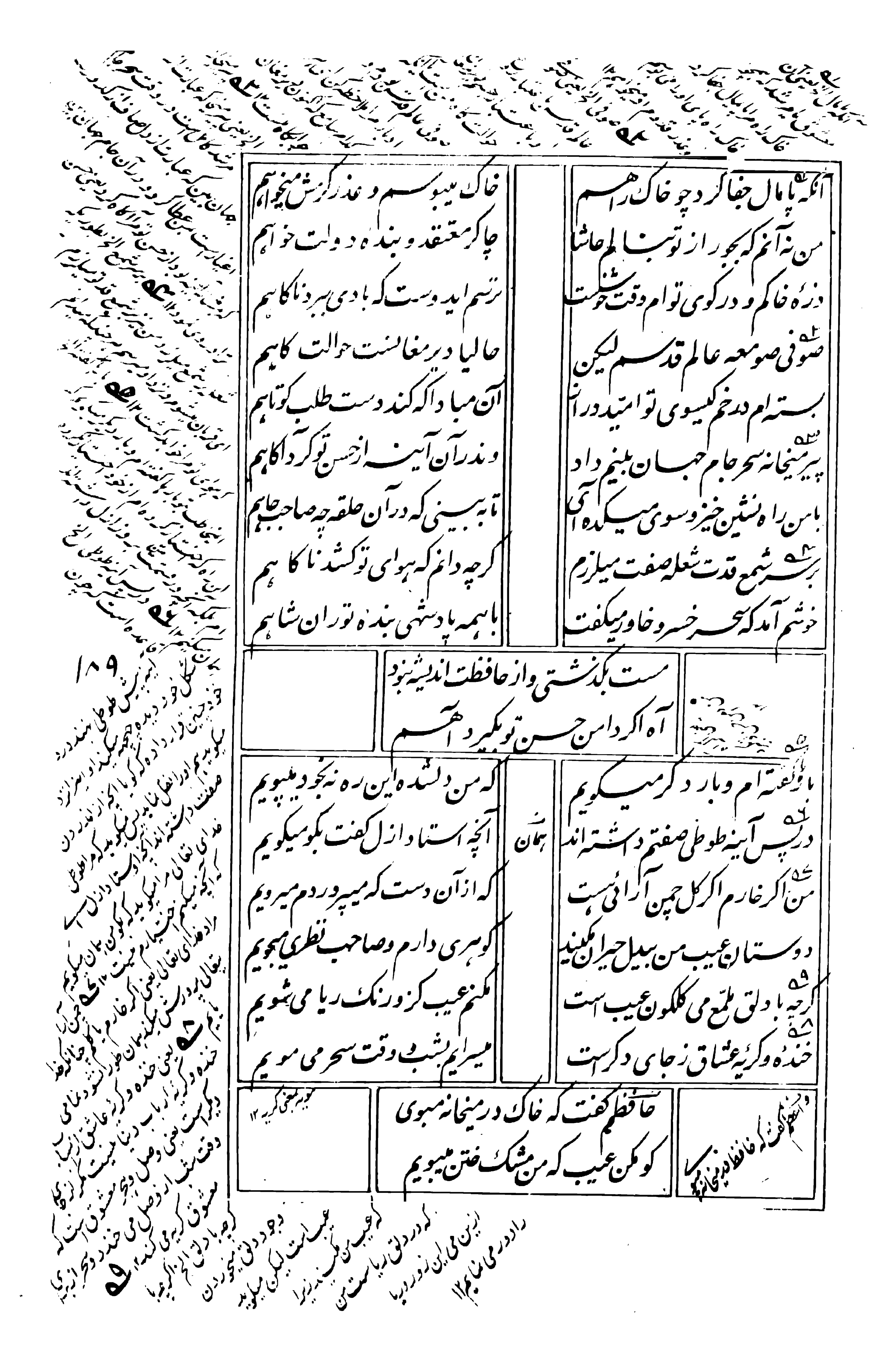
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای از گریه صد مرتبه طوفان نوح دید مگر نقش تو از سینه نرفت ۱۲ افهم

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

۱۸۶



آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

همان

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست / که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست / میسرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

که برضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بالجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر می خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد نماند ز جان خود بملال

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچ کسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوئی خار نعره زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل



191

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

این خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل — ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش — پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم مطلب ملک جم مخواه — کاین بود قول بلبل دستانسرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس — بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حائل

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه

کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بزم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم

اگر کسی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

کردم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

ز دیوان

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامههای صبوری قبا کنیم

بنشان و ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

۱۹۰



زان پیشتر که عمر گران مایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

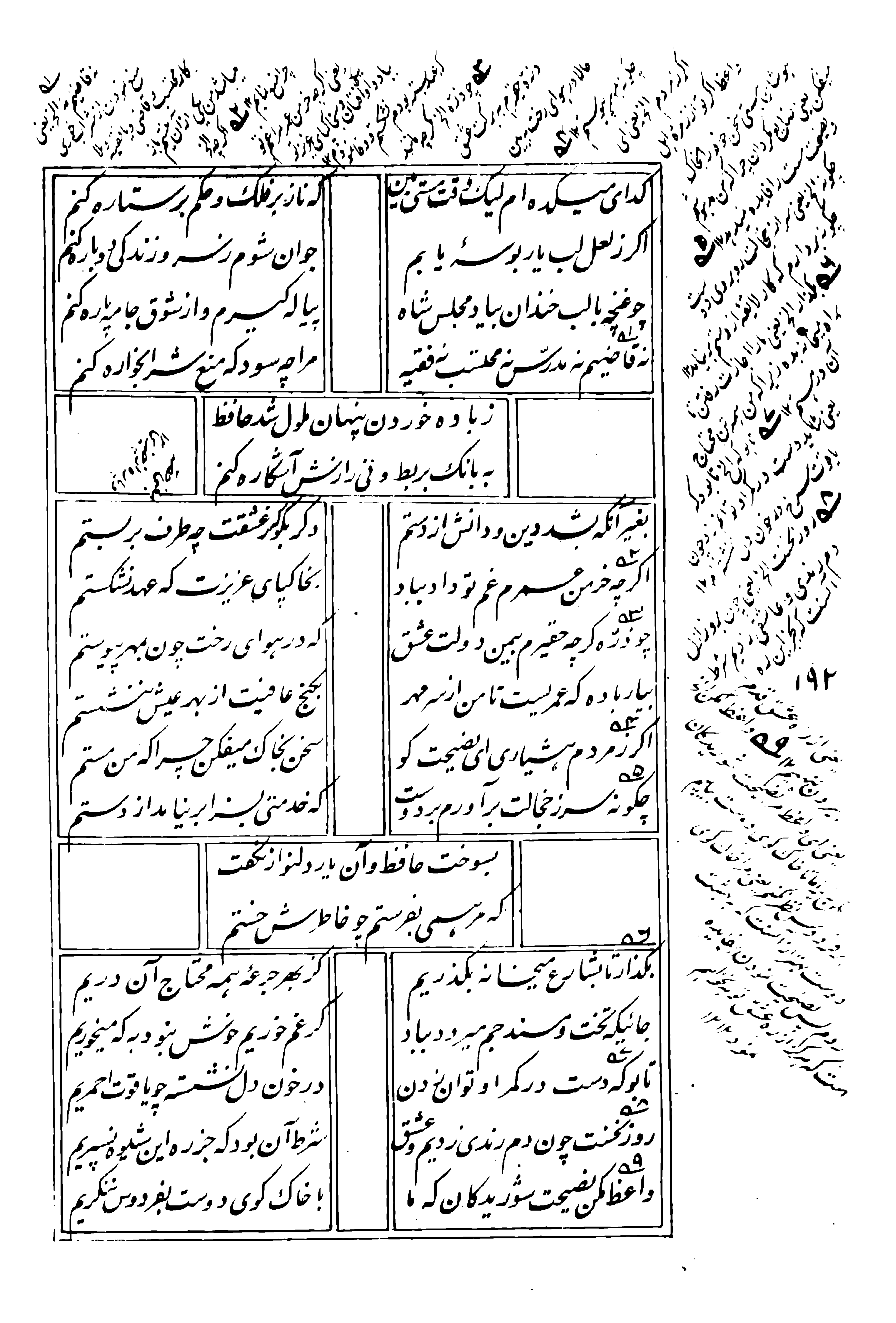
بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

۱۹۳



گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج آن دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

۱۹۲

۱۹۵

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مدعی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور بکن که بی تو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خرمم

گفتی بیا و رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا جانا و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

مراد از دنیا و آخرت است

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

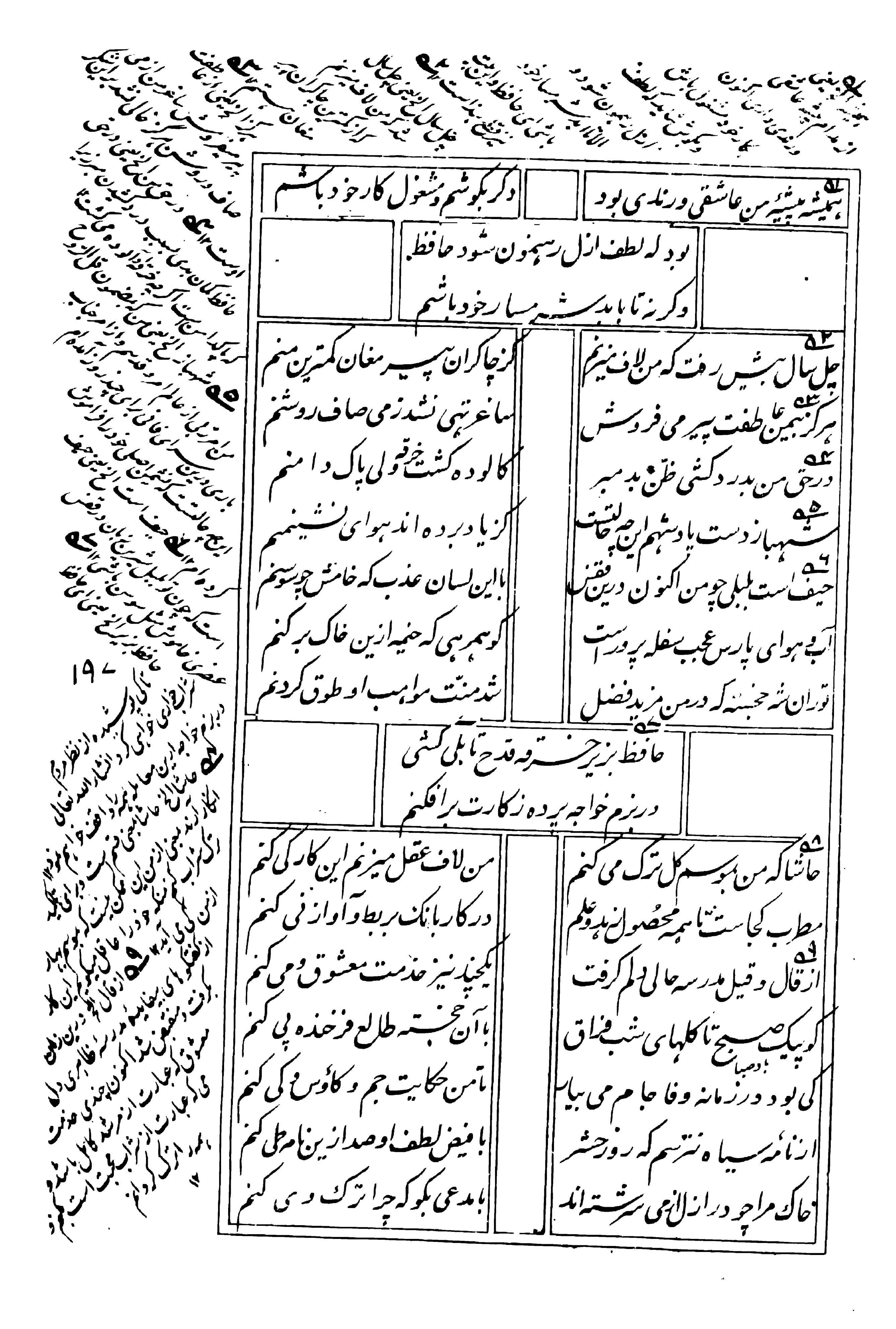
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را / که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

غزلخوانی و خوشگوئی

سخن دانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بنوای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم



همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند / با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

۱۹۷

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس آن کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

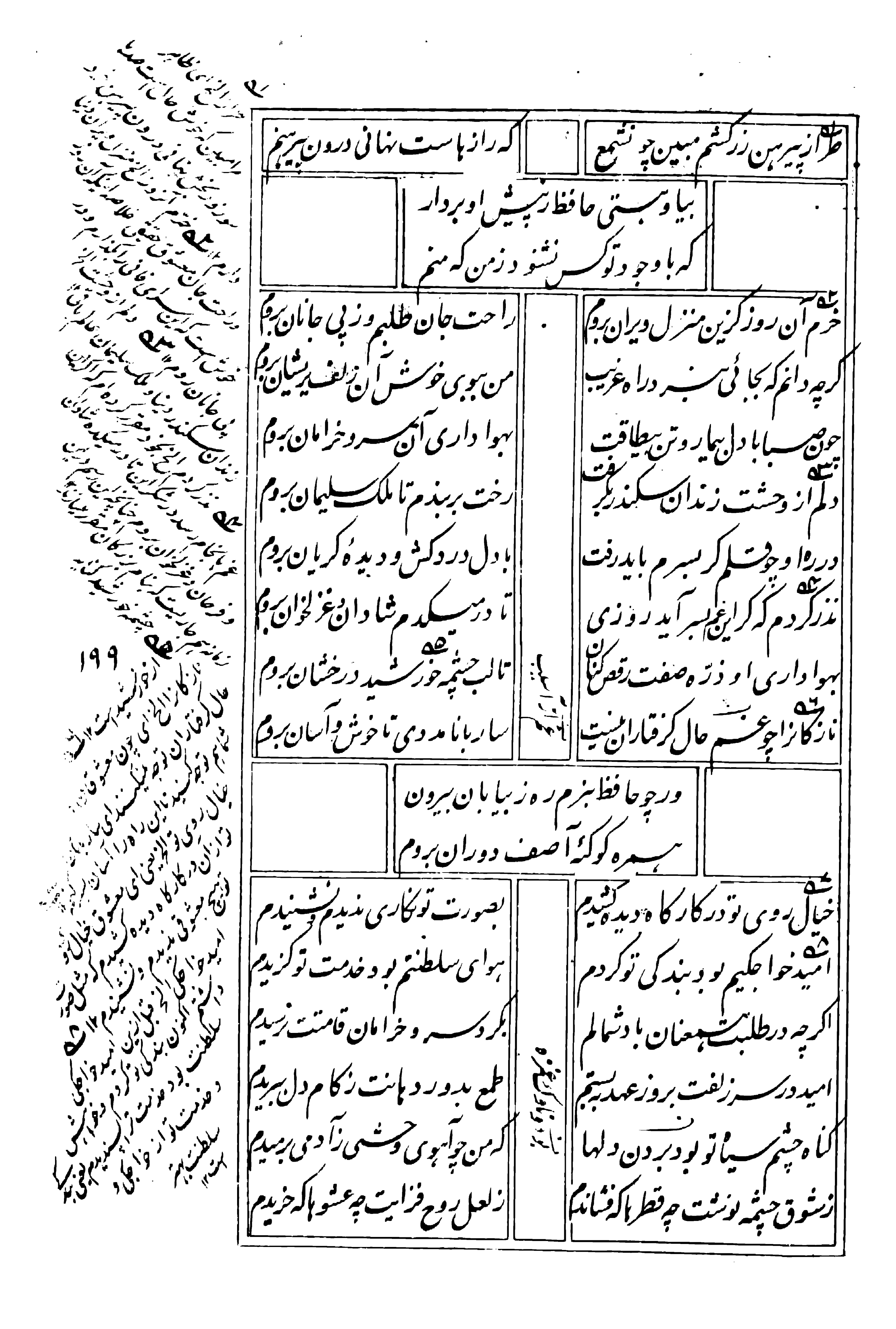
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم



طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع
که رازهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینیم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینیم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینیم

آلوده

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینیم

سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینیم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ورکوا بادیت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهر آیینم

بنده آصف عهدم دلم از ره مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مشک

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

۱۹۸



تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش ازان غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم — منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر دمی که دل درد مند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر — بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دلخواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

۲۰۰

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویی ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار باز اکنون بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون ما آن نرگس مستانه ریخت — وآن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

قاضی

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی که چه جز رده که ز هجرم چونی — آنچنانم که به بینی و ندانسی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — تو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش شیرین آمد — که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

۲۰۳

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

۲۰۲

درد از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که بافسون جفا عهد و وفا نشکستم

لعد ازانیم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

گنه

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان مینوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم



روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید مال و جاه دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

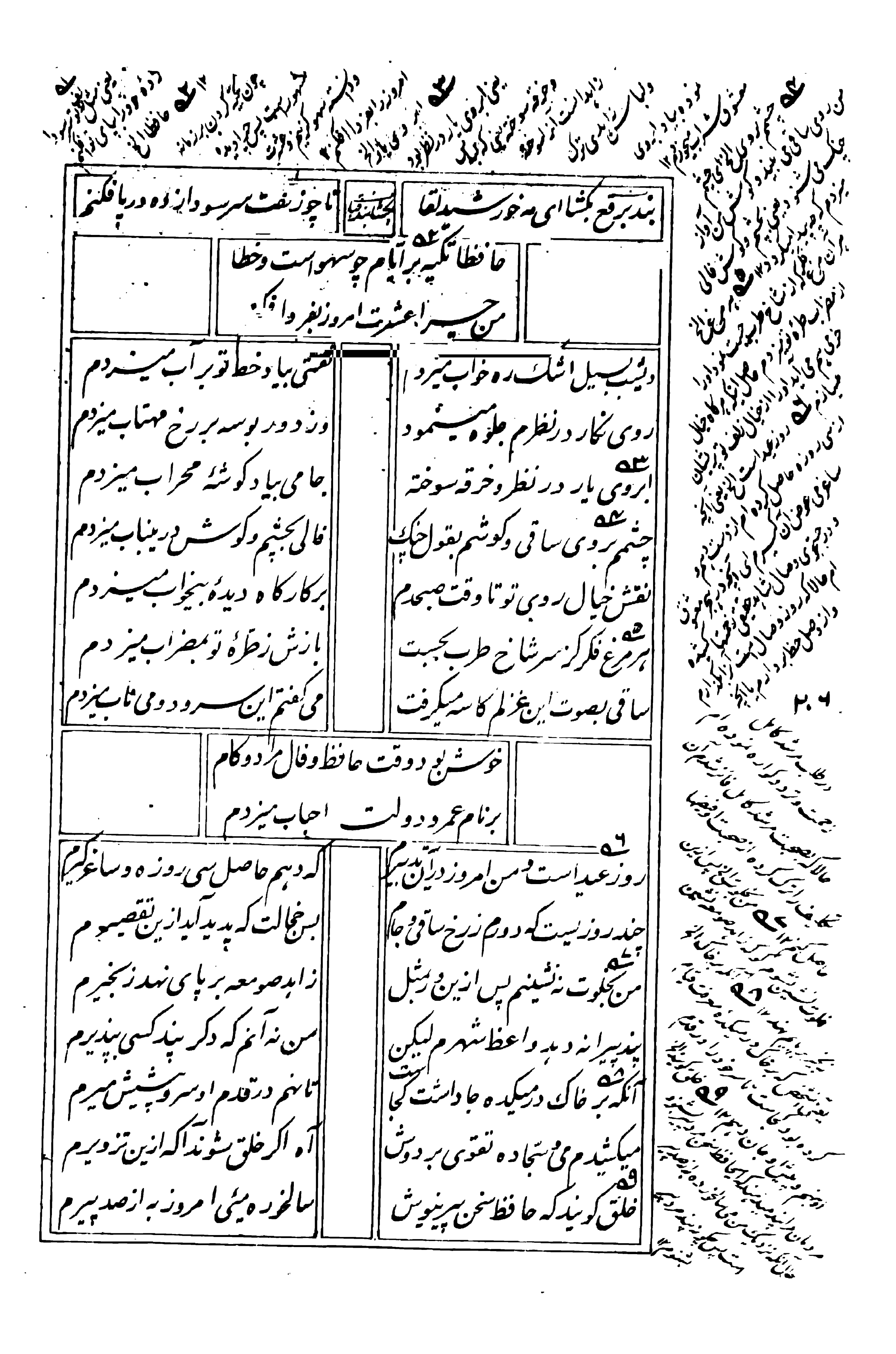
ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

چه می خوردم من از میخانه عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

۲۰۷



بند برقع بگشای ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

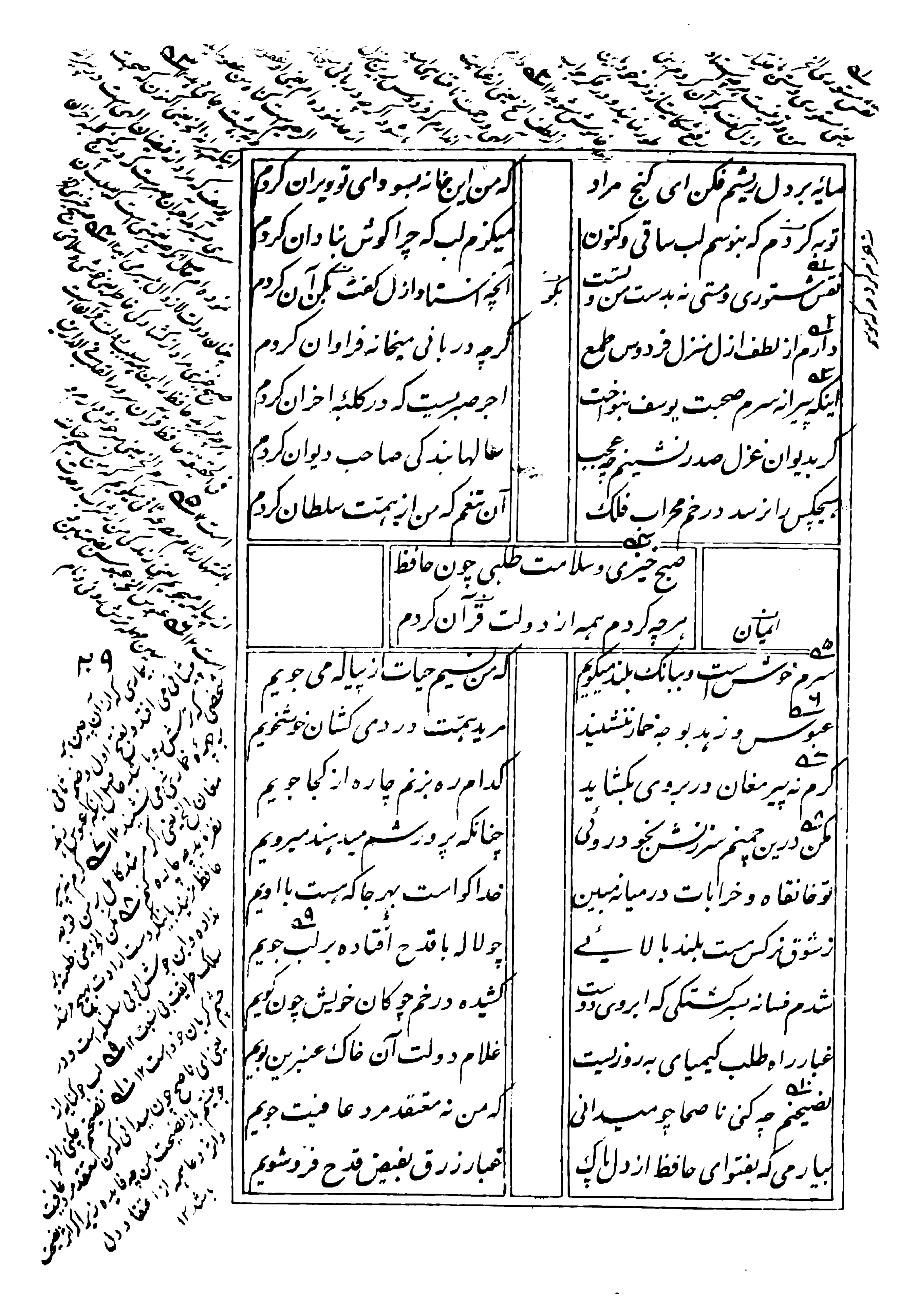
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت نه نشینم پس ازین ور بنشل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست | تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می سجاده تقوی بر دوش | آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش | سالخورده میِ امروز به از صد پیرم

۲۰۶


سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک | آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید همت دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست بهر جا که هست با اویم
زشوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فروشویم

اگر شد دعای میفروشان
مکن علیم زخون خوردن و زین دشت
تو از غاکم نخواهی بر گرفتن

چه باشد شکر نعمت میگذارم
اگر کار آموز آهوی تتارم
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو بنمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

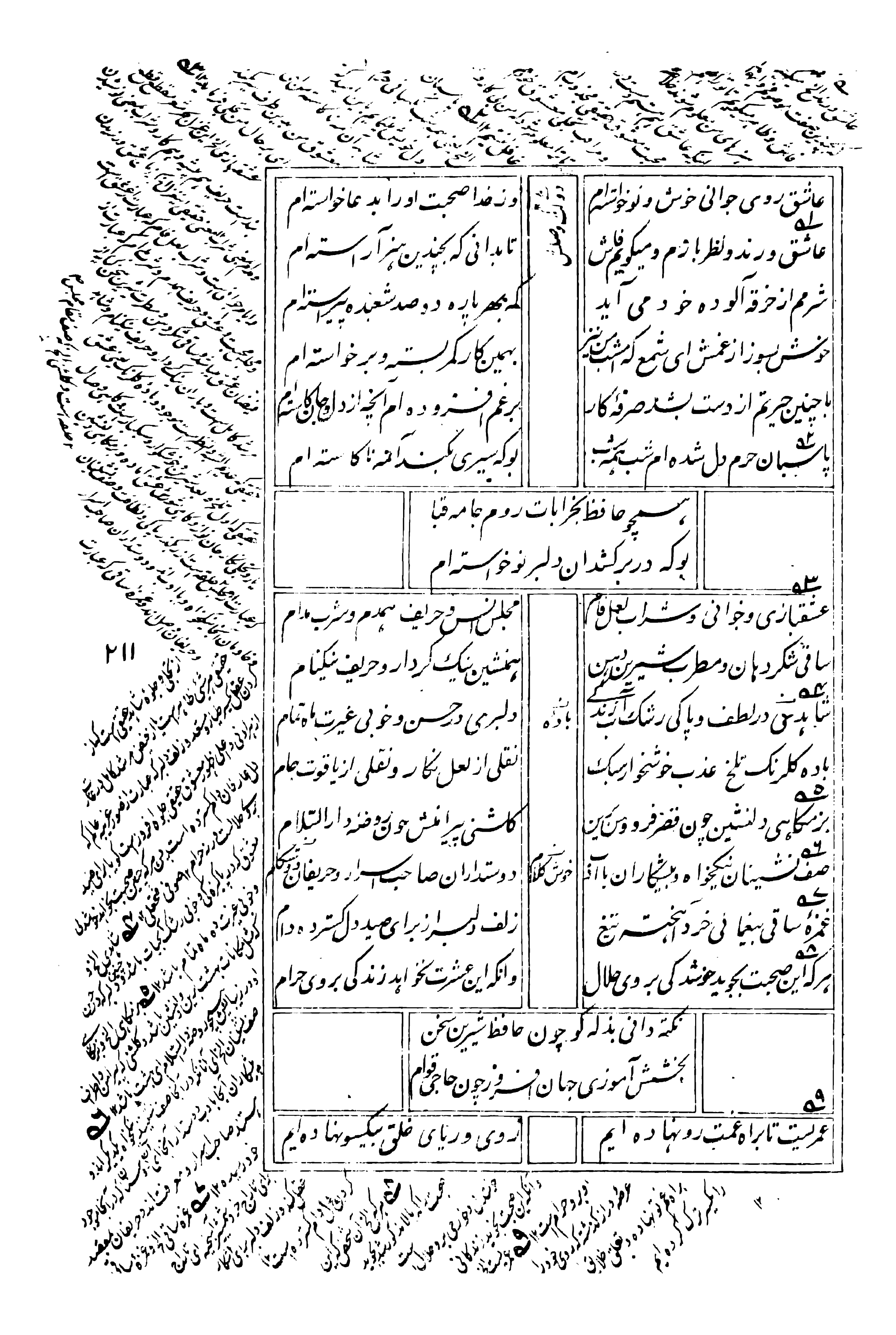
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

۲۰۸



عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام / وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید / که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / بو که سیری نکند آینه تا کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

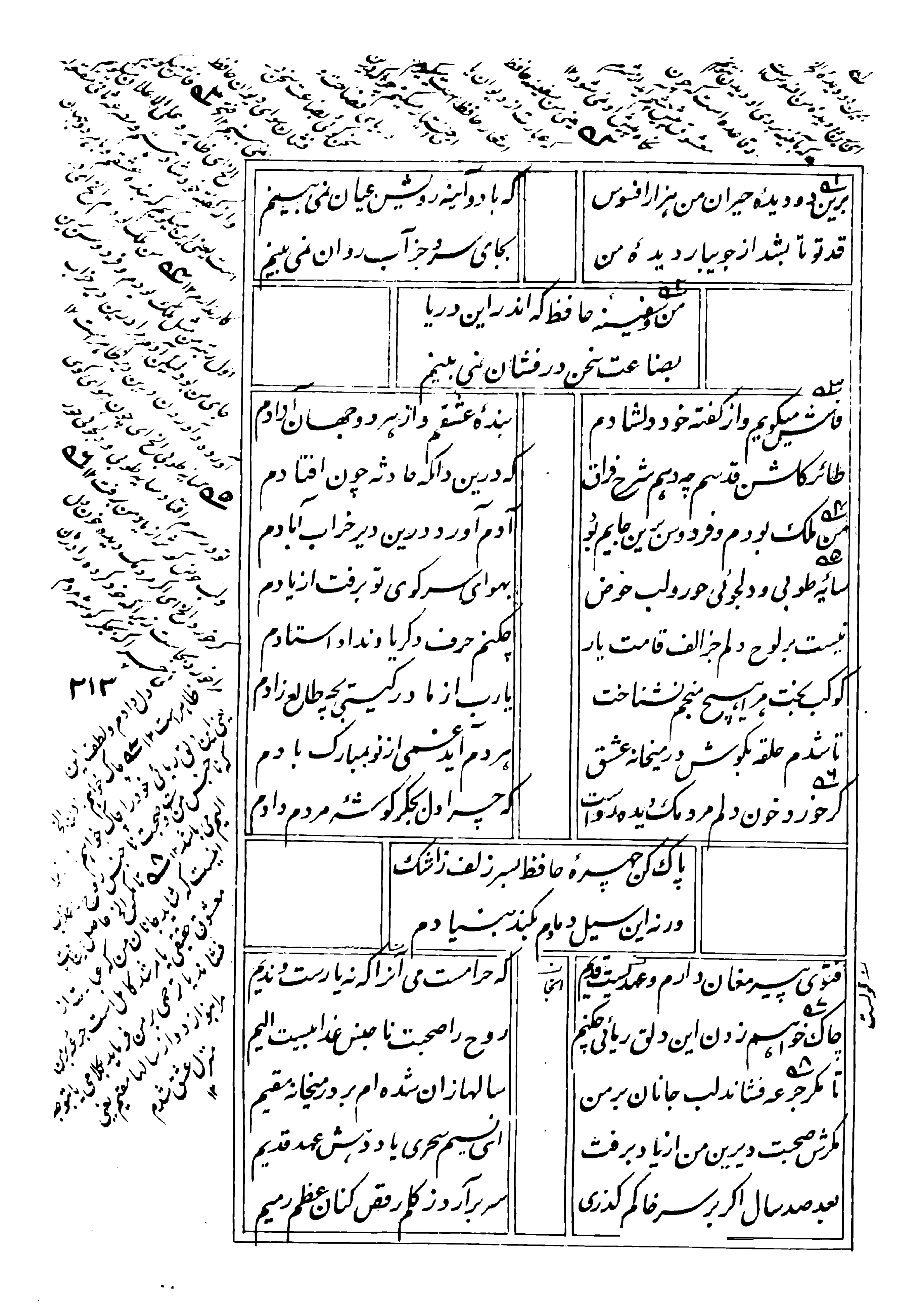
عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

صبا باغم عشق تو چه تدبیر کنم	بسر	تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان		مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات	یکی	در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش	سراسر	کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند یکرنگم و با شاهد و می هم صحبت		نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد		در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد		دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو	بتذکیر	من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود که تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم	وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم	دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست	مستانه وشش نقاب ز رخسار بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی	غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه	روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه زابروی تو تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند	غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم



برین دو دیده حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

[illegible] / هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم / ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار و بار بسته بگیسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل / زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ای دل بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / در راه پای سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم

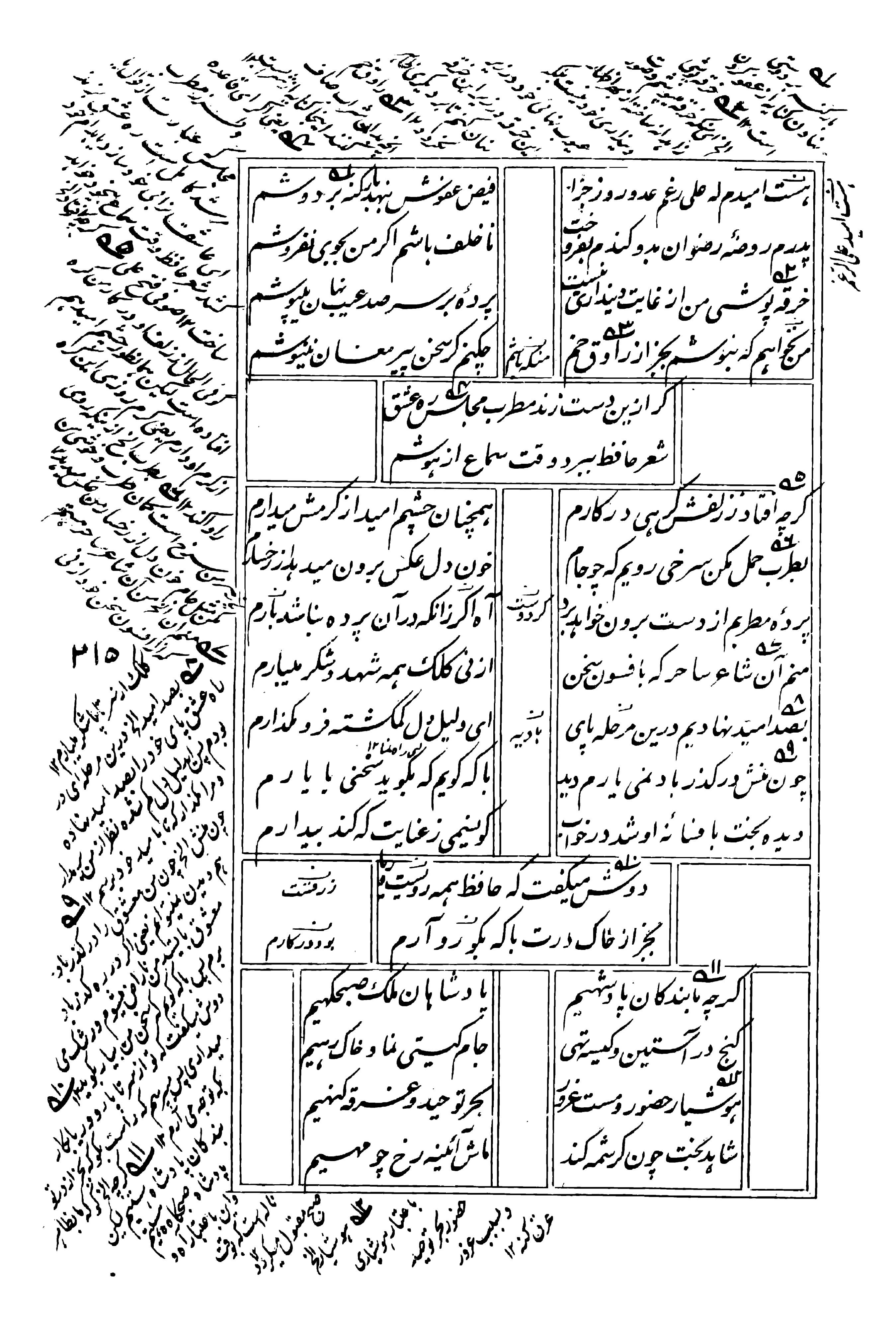
غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود آر / که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل بر او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم



هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون نقشش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو رو آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

٢١٥

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نیازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

وجود

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانخانه ز ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سرفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

برود

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

دلم خالی

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما درچین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم | دوستانرا قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

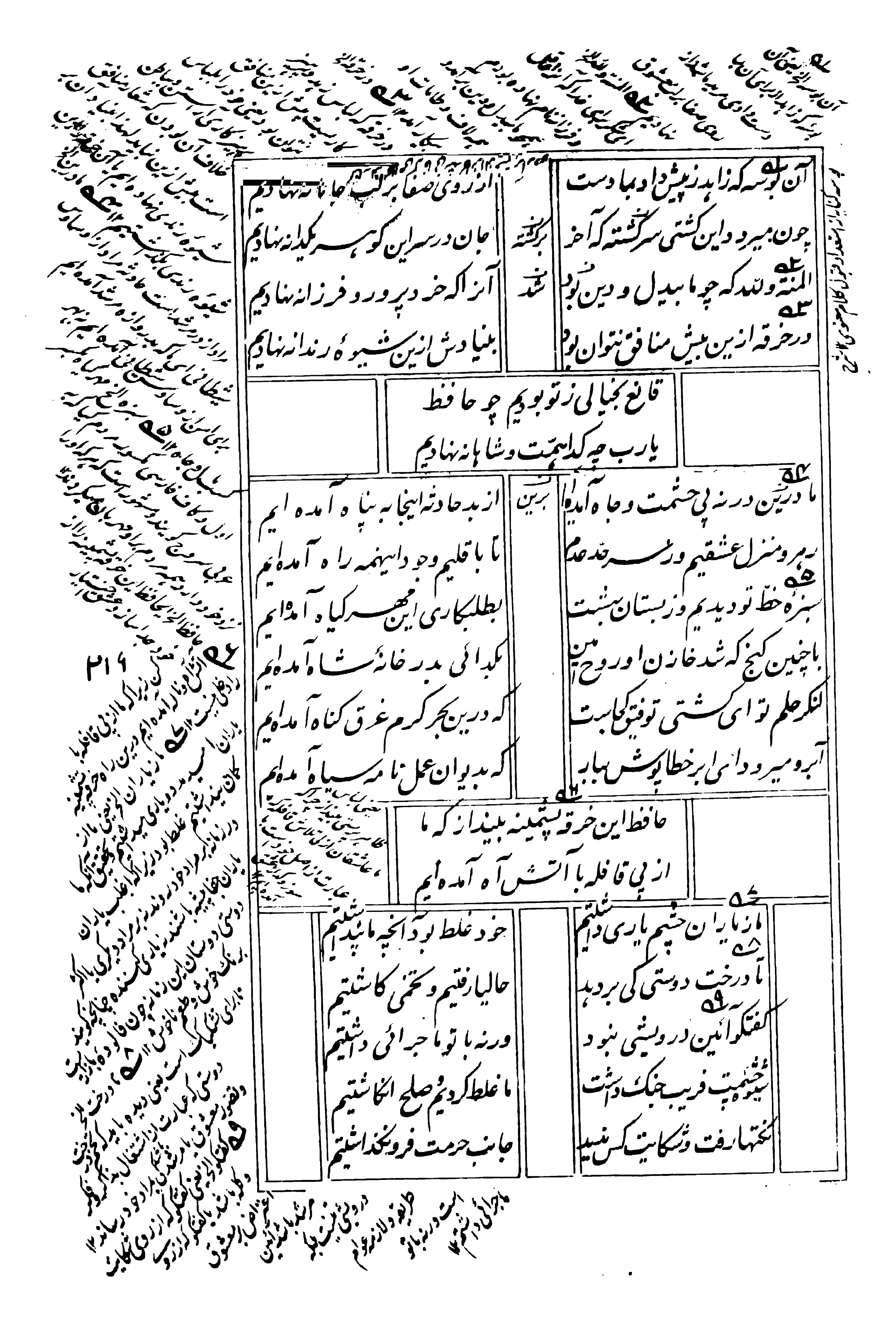
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست | در دست سر موئی از آن زلف درازم

۲۱۶



آن بوسه که زاهد ز پیش داد بدست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

برگشته شد

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

باچنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود | ورنه با تو ماجرائی داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبی است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ئی / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

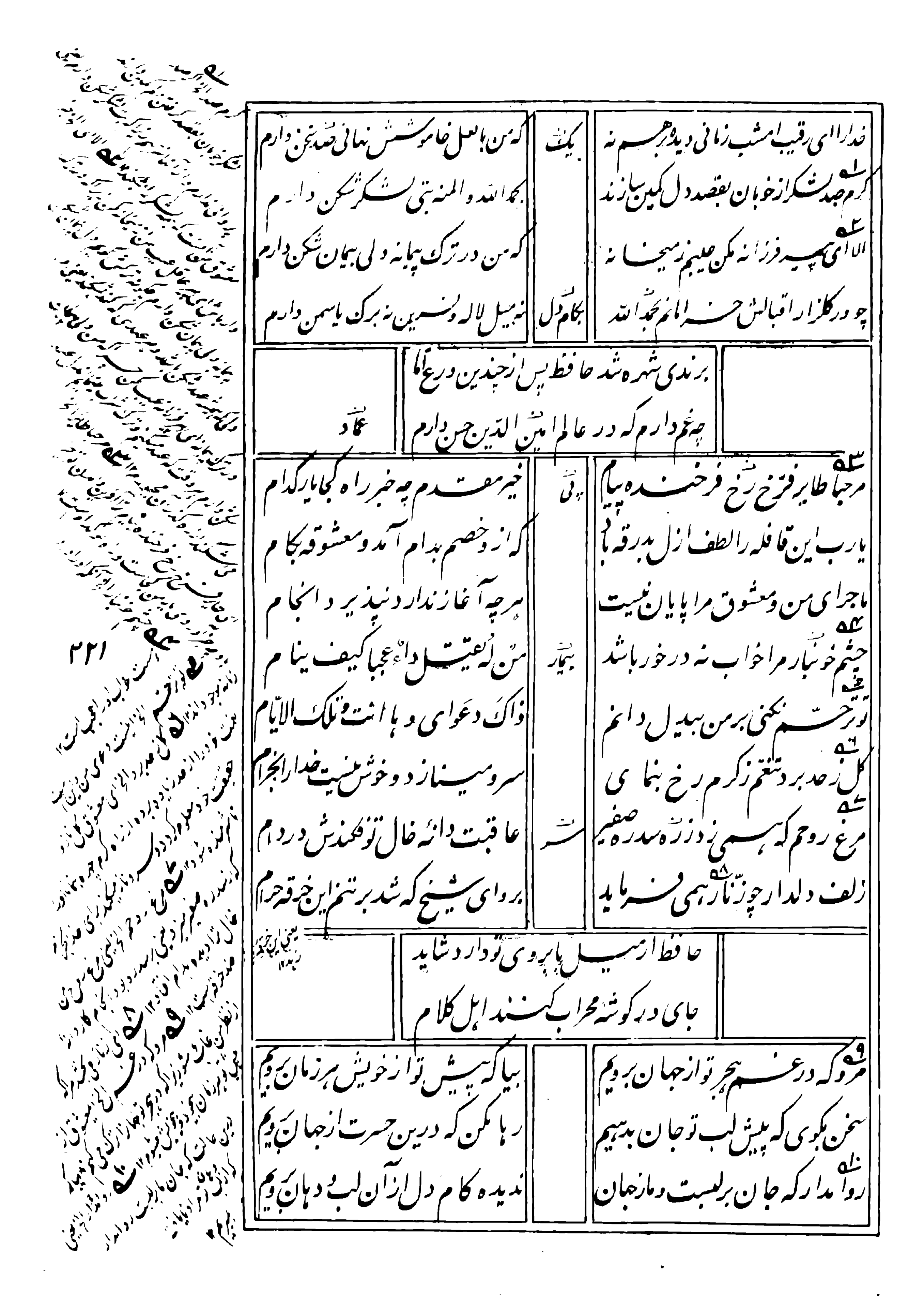
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهیم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم



خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

کرم چندت شکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما — چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقتل داء عجبا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم — ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم زکرم رخ بنمای — سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما این خرقه حرام

حافظ از میل با بروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش بر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است و ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

۲۲۱

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب چون نهادی دل بمهر دیگران	ما دم همت بر او بگماشتیم ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

۲۴۲

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم	جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم	سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است	کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند	تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد	التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید	گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم مگو که گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول می کند
معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

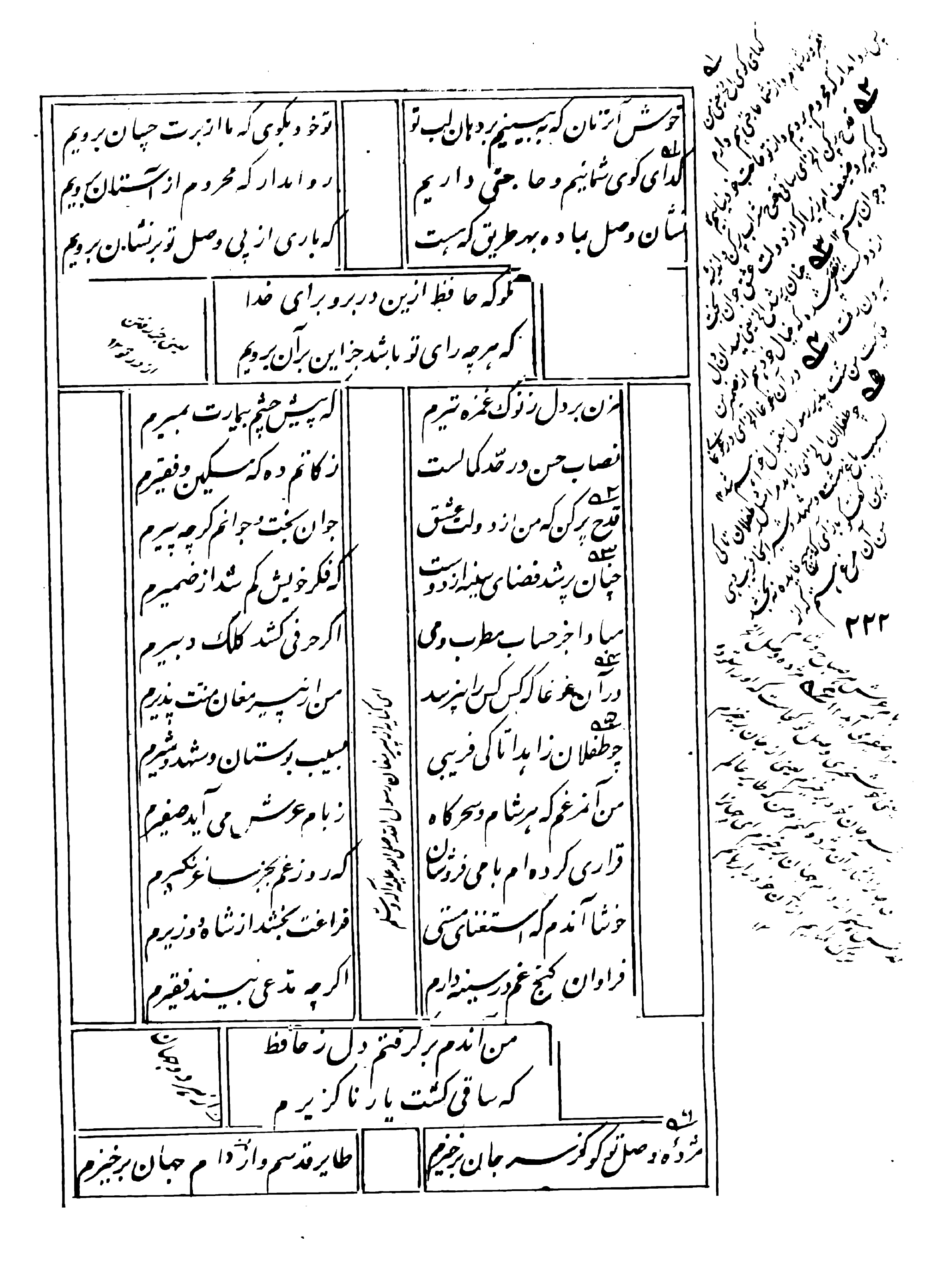
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

۲۲۳



خوشش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو — تو خود بگوی که ما از بر جهان برویم
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بباده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

بگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

من ار بدل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

۲۲۲

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست	کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق	داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده	سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم	گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست	تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من	تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه	گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضع مرا ولی	چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی	من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت	تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی	میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

دلبر

زهد وقت گل چه سودائیست حافظ هوش دار
تا عوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

۲۲۵



من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ازآنرو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم و اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم از آن آه میکشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلنداست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

۲۲۴

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد و انعامی
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

از واعظ

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

گنج

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

خدا را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / هرچند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

۲۲۶

۲۲۹

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فالی و دامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبیم و ز می چو حافظ تائبیم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیب از سر که ز سر خبر ندارم
بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب نوش و بهم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بگلشنی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر
من بینوای مفلس چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می‌پرستم بدو دیده می بدستم
ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظا ار بجوئی غم دل به تندخوئی
چه نکو بیت بگوئی سر درد سر ندارم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و ورا انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان از شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها باشد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ریحان — روان — سمن

حدیث و غصه دوران ز جام جو حافظ	حافظ برید	بقول مطرب و مستوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ — که سوز دل شود بر خلق روشن

مدر گر سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

٢٣٣

[illegible]

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

ازآب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکند
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

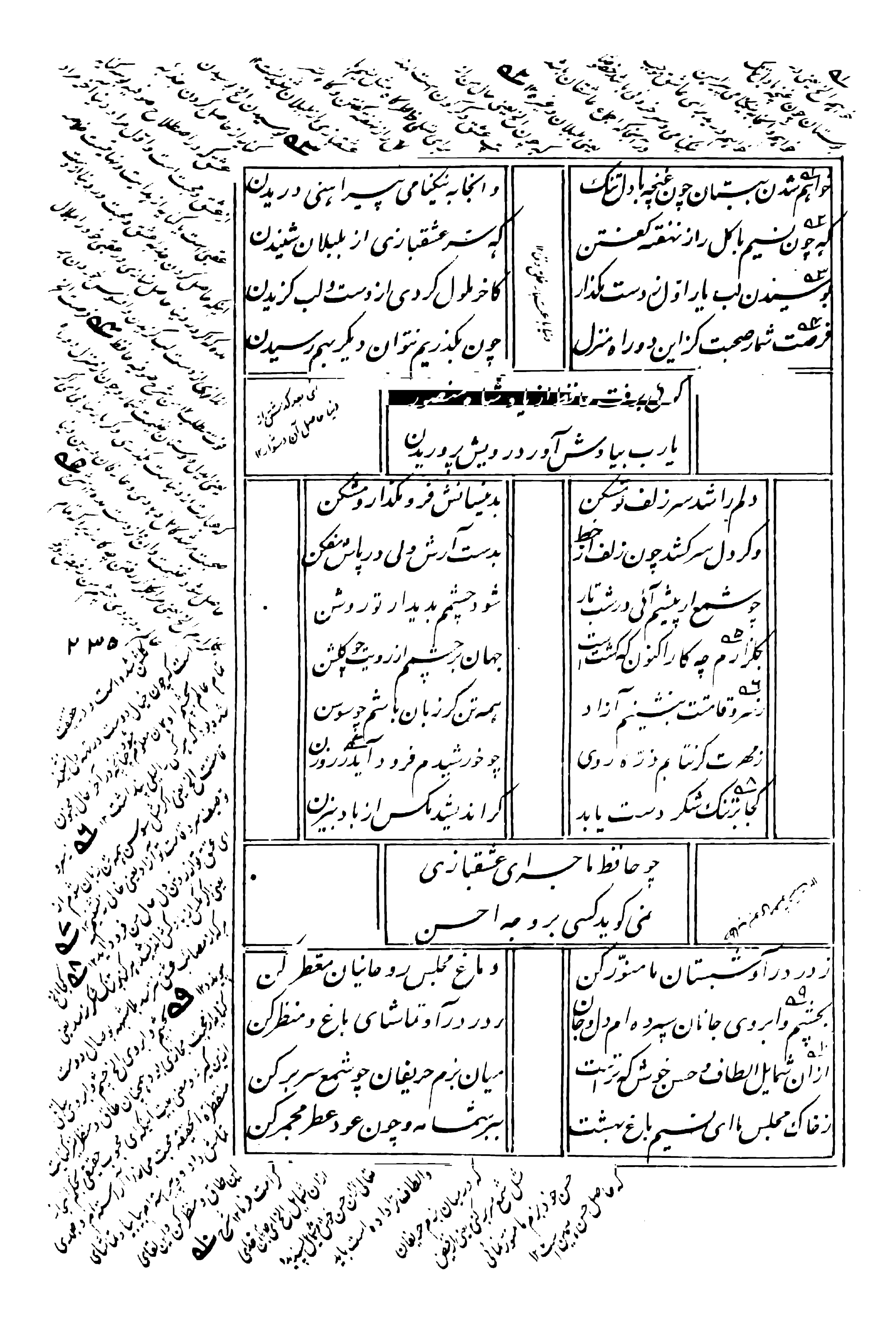
طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن



۲۳۵

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ✽ وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ✽ گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ✽ کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل ✽ چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن ✽ بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط ✽ بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آیی در شب تار ✽ شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشتست ✽ جهان بر چشمم از روی تو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد ✽ همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر نتابم ذره‌ای روی ✽ چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد ✽ گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی

نمی‌گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن ✽ دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان ✽ ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل الطاف حسن خوش که تراست ✽ میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ✽ ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین به هر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان

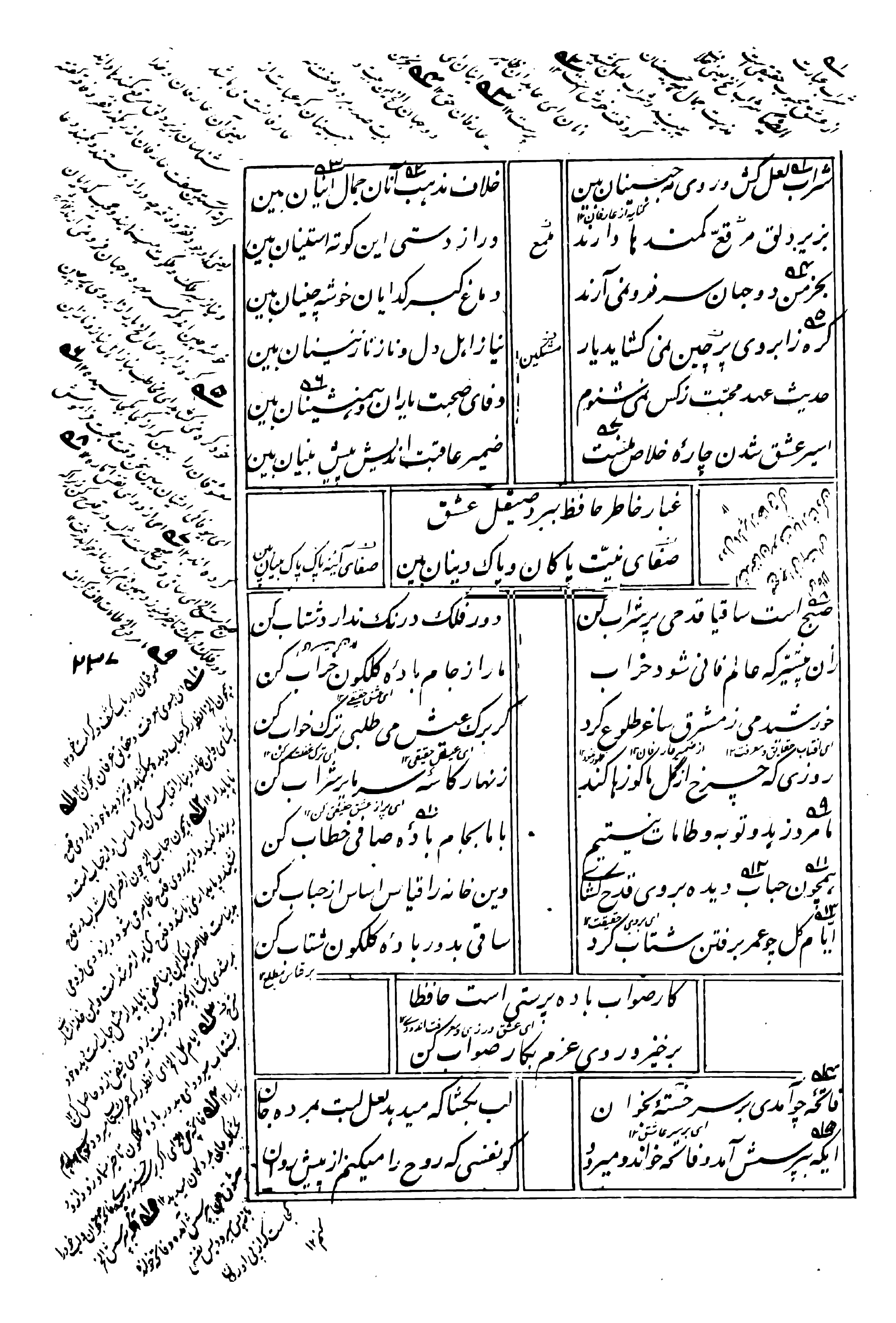
لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلت خموشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن



شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صفای آینه پاک پاک بینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بسر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

ایکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

مطلع بخت وصال تو حد ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

خوشا بدان چمن زیر دست حسن تو اند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره‌ی شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر بر آ و چراغ مه برکن

ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده — بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

ای مجازی — ای جسم عنصری — ای معشوق حقیقی

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

(صفت معشوق است)

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده ما شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه‌کش ما که ز دانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن		ما بخت خویش و خوی تو آزموده ایم

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

بدست را بغمزه ساقی حواله کن	ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن	در جام ماه باده چون آفتاب ریز
غسلی برآر و توبه یکتا دساله کن	ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن	صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع

گر نو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

از قفس تن ملول سیر شده از جهان	مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان	از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
تکیه که باز ما کنگره عرش دان	چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان	سایه دولت فتد بر سر عالم بسی
کان وی از معدنست جای وی از لامکان	در دو جهانش مکان نیست که ارکانیست
آب خور او بود کاشن باغ جنان	عالم علوی بود جلوه که مرغ ما

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

تمام — توفیق

منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن	منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
که در طریقت ما کافریست رنجیدن	وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

۲۳۹

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمی‌رود آتش مهر ز استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن | جسم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

شعر من

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ | تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

ای تو قیمت سنبل از زلف عنبرین خود بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را | و ز رشک چشم نرگس رعنا پرآب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
ما در دهر ندارد دلبری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر ولب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن بازرسان

ماه وخورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر وسخن بازرسان

سنگ وگل گشت عقیق از اثر گریه من
یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ وزغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور وپند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش ونه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر وبرو
زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا به بینم که بناکام چه خواهد بودن

بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

گر تو رضا نداری

نقل است در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ای لبت آبحیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور و خطت مشک ختن

(خطاب بسوی معشوق راست)

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن

بیشهٔ جان من است آن یا سر موی بتان
ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
اینحکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
وا دهن ستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
(ای الله جل شانه)
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف اید دل مسکین چگونه‌ئی
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض گدا این جفا کنم
شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
(ای از زلف معشوق)
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بر دم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
از لب جانان من زنده شود جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
این دل حیران من واله و شیدای تست
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

برد دل و جان من دلبر جانان من
زنده شود جان من از لب جانان من
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
واله و شیدای تست این دل حیران من
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هر جایی مباش
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند
لرزه بر اعضای مه از رشک آن مهرو نگر
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
زلف دلبندش صبا را بند در گردن بهند
آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
حافظا در گوشهٔ محراب او نالد رواست

عابدان

عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم نیم مست و غنچهٔ آن آهو ببین
ای نصیحت گو خدا را رو ببین رو ببین
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
جای صد صاحب دل آنجا بسته یکمو ببین
باهواداران ره و حیلهٔ هندو ببین
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

۲۴۲



با هر ستاره سروکاریست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است | باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
ضمیر راجع است بسوی طوطی
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است | روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم برحمت او
ای رحمت ذو تعالی شانه
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او

۲۴۵

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

بر چین چو میشد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن به بوی من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

برای فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

۲۴۴



۲۴۷

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار | گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر | روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

بروی — آیا

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز پریشان زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق | آنگه عیان شود که بسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه مید بدنشان | از افسر اتابک و طرف کلاه گو

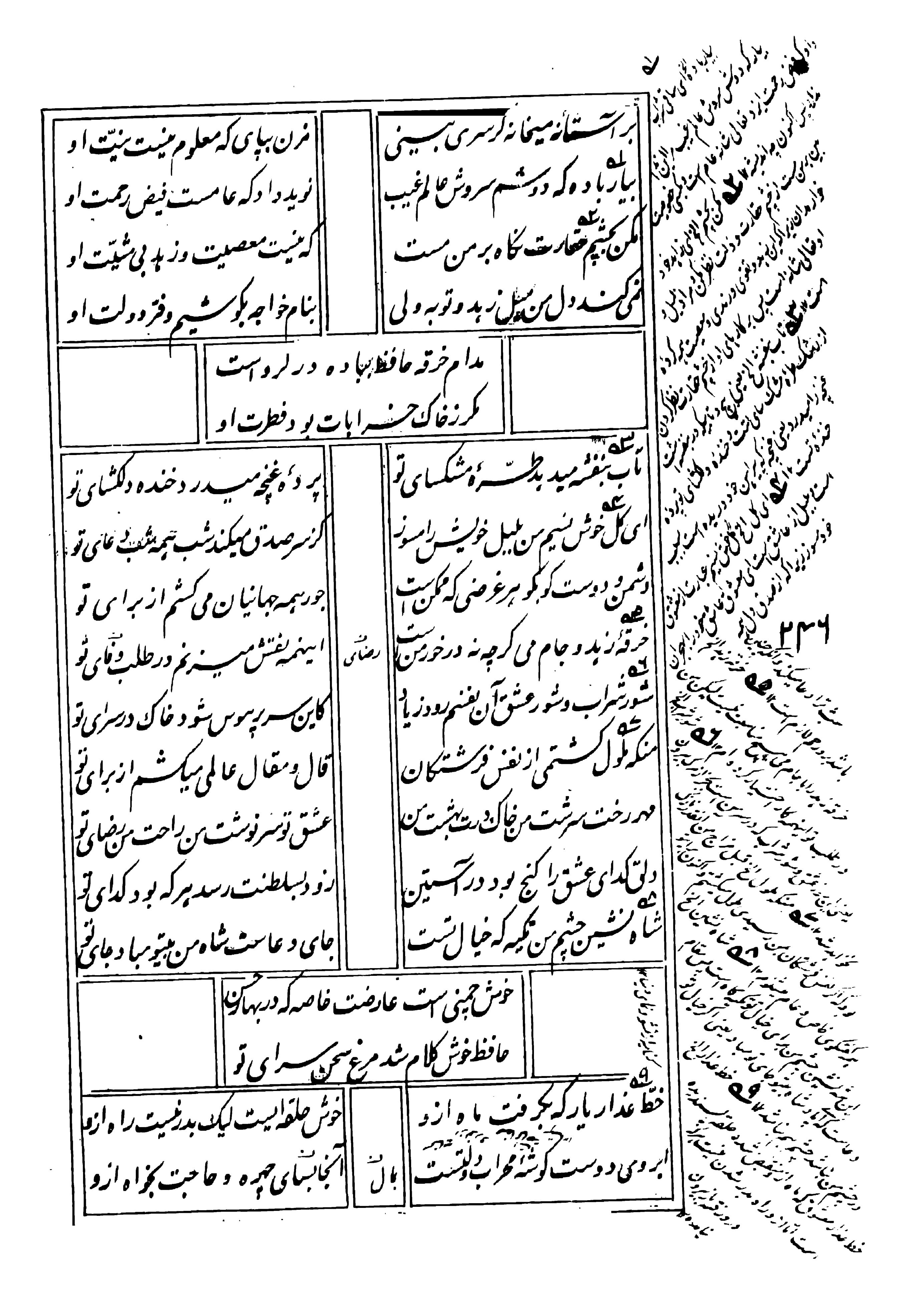
زنو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست | درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو



بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است — جور همه جهانیان می کشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور منست — اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز یاد — کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

رضائی

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

بال

٢٤٦

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ما بست رخ خط یار و ز شکست خطت یا ب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحه زلفت یا نکهت عنبر
یا غالیه میساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشده کان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من مست میم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر به بزم گه لاف زعارض تو زد	خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر زلعل من بوسه نداری آرزو	مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو	جهان پرفتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد	که از بیمش نتیر او کشد بر سر کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست	که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
رقیبان غافلند از ما زان چشم سیه هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
وگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی	که اینرا اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید	گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار	تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک	از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمی رسد بزمین دیگر از نشاط — تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده

دارم خیال پرسش عشاق بینوا — گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

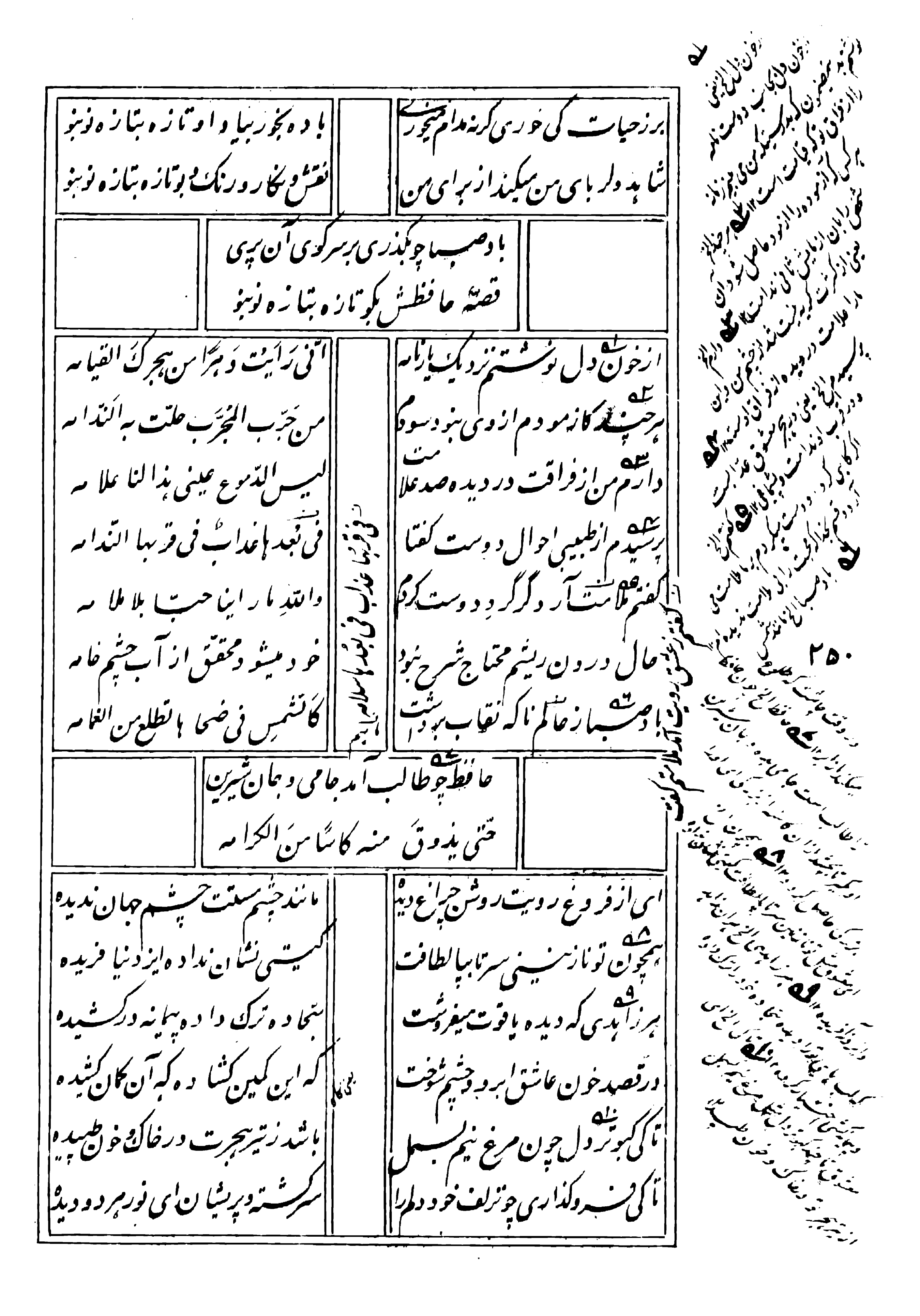
چشم تو گر چه بهر غمزه دلم برباید — لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی نازنه مفرما و بگردان عادت — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده

درج

۲۵۱



بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیا و او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا علامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب بگشاد
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد دنیا فریده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

بعشق روی تو روزی که از جهان برویم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت ازمن راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده | صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک | روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت | روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه | گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی | یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

زبدشن با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بگلو تنگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

نسیم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

به بین شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

۲۵۲

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف او از حسن شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش / که بنود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیداست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من / ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که بکریغل مرکبش کرده
ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

حافظ نبودی ز رنگو نه بدل
گرمی شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه درباخته یعنی چه

زین

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه را درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هرگدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

نسخه: یشاء الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

257

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو برنتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه

وز شب بی رویش خون شد دو چشمم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق نخورد غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۲۵۶

تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان
آلوده کی خرقه خرابی جهانست

حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
کو راه روی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان باده صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تغرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسا نماند که روز فراق ما بسر آید
رایت من بیضات الحمی قیام قیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب لنفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشاب است نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون طلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به

ولا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مغروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکرینش
مهر از تو ندیداد نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی زنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله می رقصند — اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خود بینی خود رائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد — شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

با — فرمان — کردم — یار — دل

۲۶۱

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی چه زشتی
از آینه دل زنگ غمت می بزداید — ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هردم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طره او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

نکته عشق منو دم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان کام در کف و گوئی نمی زنی — بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند — ایدل تو این معامله باری نمی کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج — آنرا فدای طره یاری نمی کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شهی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیداست این علم ازکاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی است جامم | اینک زبنده دعوی و رمحتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا | عطفاً علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش زبخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

ناى و مى لب برلب مطرب بنهند — چنگ را در زير ناخن كردنى

آنكه بهر جرعهٔ جان ميدهد — جان از و پستان و جامى ده بوى

عود بر آتش نه و نقل بسوز — غم مدار از كثرت سرماى دى

با تو زين پس گر فلك خوارى كند — باز گو در حضرت داراى وى

خسرو آفاق بخشش گر تنها — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طى

چنگ را بر دست مطرب نه دمى — گوركش بخراش و بخروشش ز پى

عطا

جام مى پيش آر و چون حافظ مخور — غم كه جم كى بود يا كاووس كى

اى كه بر ماه از خط مشكين نقاب انداختى — لطف كردى سايه بر آفتاب انداختى

تا چه خواهد كرد بر ما تاب زلف عارضت — حاليا نيرنگ رنگ خوش برآب انداختى

گوى خوبى بردى از خوبان عالم شاد باش — جام كيخسرو طلب كافراسياب انداختى

گرچه از مستى خرابم طاعت من رد مكن — كاندرين شغلم باميد ثواب انداختى

گنج عشق خود نهادى در دل ويران من — سايهٔ دولت براين كنج خراب انداختى

خواب بيداران ببستى آنكه از نقش خيال — تهمتى بر شبروان خيل خواب انداختى

پرده از رخ بر فكندى يكنظر در جلوه گاه — وز حيا حور و پرى را در حجاب انداختى

از براى صيد دل در گردنم زنجير زلف — چون كمند خسرو مالك رقاب انداختى

نصرت الدين شاه يحيى آنكه تاج آفتاب — از سر تعظيم و قدرت در تراب انداختى

زينهار از آب شمشيرت كه شيران از آن — تشنه سيكردى و گردان را در آب انداختى

باده نوشان از جام عالم بين كه بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختى

۲۶۵



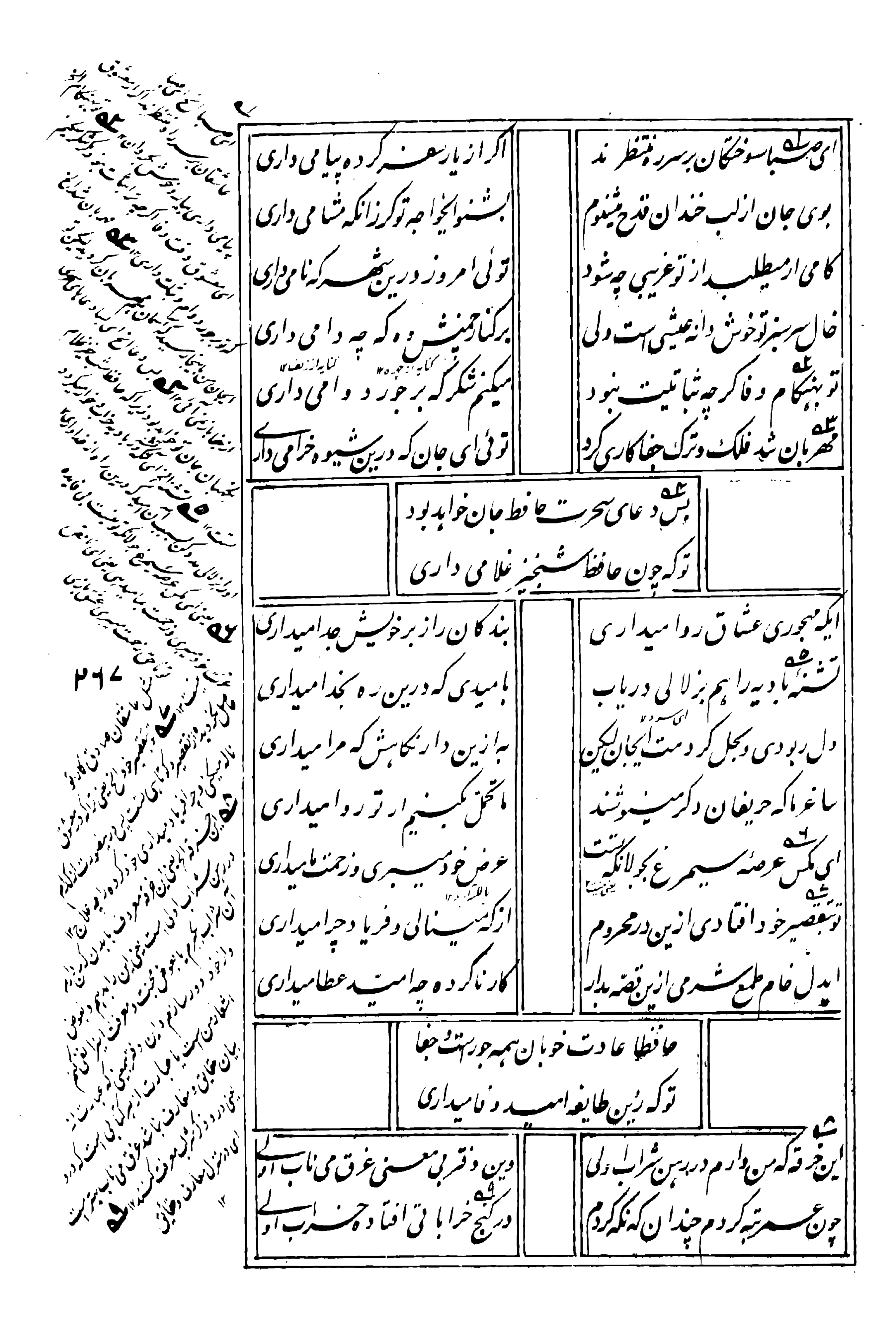
شاید که آبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت	وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ	شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ	هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی	در عرق پیش حقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل	از پی اش سر رفت و گم شد کرد پی
امشب از لعلش نخواهم دست داشت	رو تو ذن بانگ بر میزن لی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند	گر برون آید یکی مجنون ز حی



ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه چه تو گر زانکه مشامی داری

کامی از میطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گر چه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تویی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طایفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

٢٦٧

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عقل نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود ندیدیم و باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زنام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظار فسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشق بازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

١٦٩

...ن حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش — هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد [illegible] — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

آخر الامر گِل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایّام گل و عهد شباب / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدّوا الکیّ

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروّت مجو ز ناکس شی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

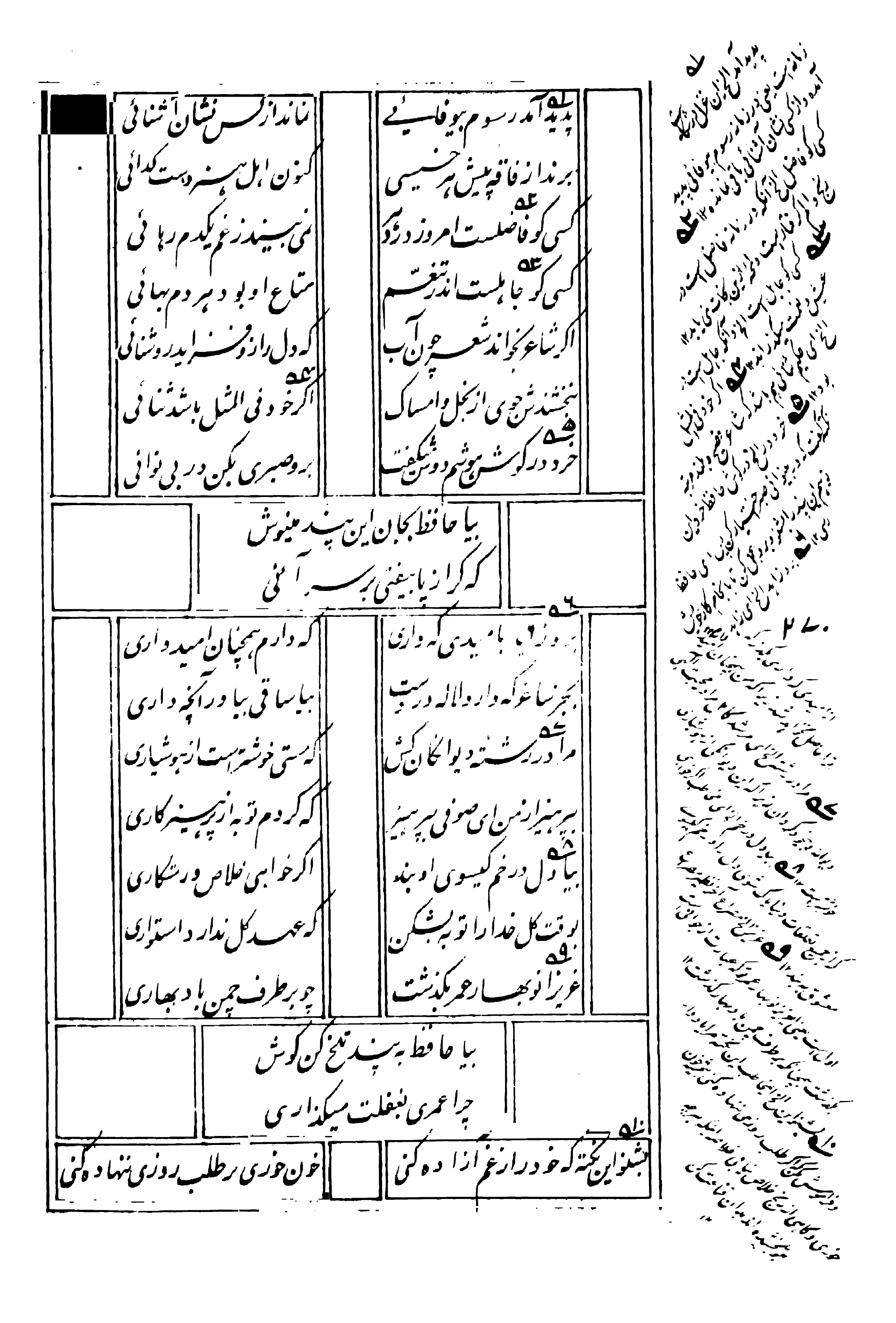
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی / که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضّمان علی



پدید آمد رسوم بیوفائی / نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم / متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش گفتا / برو صبری بکن در بی‌نوائی

بیا حافظ بجان این پند مینوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بر و ز [illegible] با امیدی که داری / که دارم همچنان امید داری

بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی



درویشم و گدا و برابر نمیکنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرّه و دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به | ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آئینه داری

برندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غرّه مباش | که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست | دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی

بحذاکه رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
هرگز بعمر روزی روز خوش و وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی



بجز [illegible] رقیبت چه کنم گر نکنم | عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم تو را خسرو مه‌رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست | که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو | ایکه منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق | راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو باین دلکشی و نازکی ای مایه ناز | لایق بزم که خواجه جلال‌الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست | نازکان را نرسد شیوه جان‌افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو | واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

۲۷۵

ادب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیداست محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار گرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد بدر وی — برو که هرچه مرا داست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بلب جوئی ز هوس نشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بنده بگزیده او — که بجای من بیدل دگری نگزینی



چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند — از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر — گر مسکنتی بورزم ور مسکنتی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آتش چشمان رود باری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیده من — هزار چشمه بهر گوشه‌ای روان بودی

کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی — که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

۲۷۷

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن

گفتمش چون منی و چون میری از زندانی
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی قد تو حافظ بنود ثبت ما
پس اگر بر سر این کوی کنی شکبائی

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی عیش و طرب درای

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید گشت چرخ بکام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده از گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پی کو
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهترین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

٢٧٦

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

۲۷۹

[illegible]

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

زپرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آمیان بودی

٥٥٤

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

زخاکپای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم
چو روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

٥٥٥

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیمانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی
رای من روی تباسنت و مبارک رائی

چلبی کوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این خبر سخن بوالهوس رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی

با دب باش که هرگز نتواند گفتن
سخن دیر مگر برهمنی دانائی

٢٧٨

تقدیر رفت یار سفر کرده میرسد | ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبت او سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده بفریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی جفای خار نچیده است از او گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | آنرا تغیری نه و اینرا تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۲۸۱

زلیست لاف زد از شیوه چشم تو مرغ
بزو ندا اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

بکار خویش بدست حسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه نقش بند صورت غیب
گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

برو ز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

حادثه

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی | پیاله گیر و بیاسا به عمر خویش دمی
طبیب راه نشین سر عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است | اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست | بکشت زار جگر خستگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را | که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یادعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

روز کاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا از گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

۲۸۲

۲۸۵

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمربسته همچو نی

اشیای روزگار بمی ساز درگرو
گر زر در راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در و همت چه میبندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ این سایه دولت که بر نا اهل افکندی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد — سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کال روی چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمیاید برخیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر زکبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

۲۸۴

باگدایان در میکده ای سالک راه	بادب باش که از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش	بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	که ببخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی	علی ملک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و من علیها	و داری باللوا فوق الرمالی
دعا گوی غریبان جهانم	وادعو بالتواتر والتوالی
مثال ایدل که در زنجیر زلفش	همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یالیت شعری	متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین	و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت	مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بدنام رندلاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود	که عمرت باد صد سال جلالی

هلالی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بسازای مطرب خوش شکوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله ومن کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنک ونوشانوش ساقی

می باقی بده تا بر فشانم — بیاران مست وخوش دل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی که که سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بکلبانک جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل العذاری — سوی تقبیل خدا عناقی

وصال دوستان روزی ما نیست — بکو واعظ سخنهای فراقی

مضت فرص الوصال وما شعرنا

بکو حافظ غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی — وروحی کل یوم لی ینادی

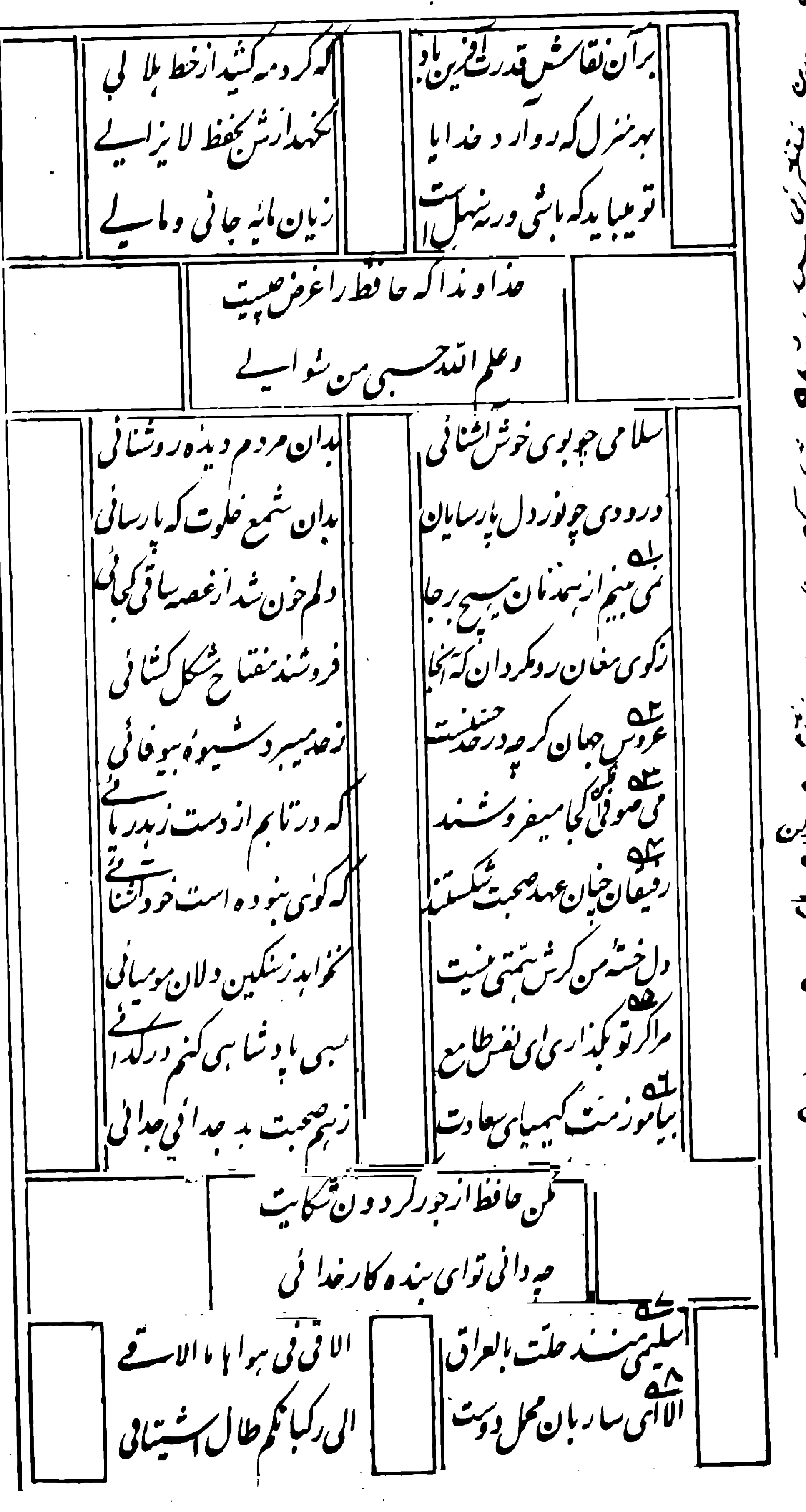
خدارا بر من بیدل ببخشا — واوصلنی علی زعم الاعادی

ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی البحر الوداد

نکارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

۲۸۹



بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا | نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است | زیان مایهٔ جاهی و مالی
خداوندا که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی نیست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی
مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

چو مجنون از پی دیدار لیلی	بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش مینوش	غنیمت دان خلاص هجر از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری	یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی	در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر	یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده	زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی	کم غایت تمنا بوسی است یا کناری
می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم	دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	تو از کدام خم است اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

سینه مالال درد است ایدریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین جهان کرم رو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی بدین عالم نمی آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

زرافشان — دیگر

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش میبوسم و در میکشم می — به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو — مده از دست جام باده هی هی

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد
دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی بلیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیکس و بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

زمانه گر بسر مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا سزد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورده و برنشاند و تو خواهی که برکنی

حسن

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم‌شبی کوش و نالهٔ سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری

۲۹۲



از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را | از عشق رخت داد دل و دین جوانی

که بر در شهنشاهان زمن گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که ز بند خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را کس نکشد انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست نالد | مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد از این رقیبت | زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویت در دیده می نگنجد | ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما را امیدواری | وز عشوهٔ لبانت یاد خیال و خوابی

دست عرض میالای بر کاسه که دانی | انجام کار بنو دارد ز امید آبی

حافظ چه می نهی دل بر یاد روی جانان | کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

۲۹۵

السّت قصّه شوق و مدمعی بالی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بیا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه‌ئیست غریب حادثه‌ئیست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثلی | که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست | چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی

از سرو نماند از قد و رفتار تو برپای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

من نگویم چه کن و باکه نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
آب بر آتشش زند معجزه محمدی

شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا فطبن ادی

گرچه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر منی کنی مگر فی عمد ممدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر
سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل ما پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی تجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا دیوانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک شان شو در قدم هیچ آگاه
نکته رنگ آمیزی و تردامنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل جوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش و خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر مویش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشبوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از طور نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براه است — بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آب است — اسیر عشق خود کردی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظت آنگه دهد سود که قابل باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله‌ای راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — اگر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من — اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد و کنون مجموعه دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور — که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست — خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت — بآن شرطی که خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاینهمه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ سرمست تا زنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی بهم ما پی نی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بی قرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را | گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصالش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی | مبارک ساعتی بودی چه خوش روزی اگر بودی
نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم | اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است | درخور و هنر آفرین است
نوباوه خاندان ملک است | گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است | هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلائل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی | انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته | فیروزه چرخ در نگین است
تیغش میان کفر و اسلام | سد نیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست او ستد بار
شمشیر بنازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای بیچون | بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور را و امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی

نوباوه: میوه تازه نورسیده ۱۲
درخور: ای لایق و سزاوار ۱۲
ای قلم ۱۲
نارسته: ای پیدا نشده ۱۲
منشور: فرمان حکما ۱۲ — معنیها ۱۲

فیروزه: جوهری است سبز زنگاری رنگ ۱۲
سد: بالفتح وتشدید دال بمعنی حایل ومانع ۱۲

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
رشکی چهره ترکانه که در کار است
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت
ای نسیم سحری خاک ره یار بیار

مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
دولت احمدی و معجزه سلطانی
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بعد منزل نبود در سفر روحانی
حبذا دجله بغداد و می ریحانی
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
نمی‌دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد

ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بیا زاهد که جاهل را ز یاده میرسد روزی
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
اگر برقع برافکندی ازان روی چو مه روزی

ازان سیمین بدن کارم بگنجی همچو زر بودی
دریغا گر متاع من به از این مختصر بودی
مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارت دوست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در کاشن جان صدای ناحی
با درد درآ بوسی درمان — کونین نگر ز عشق لا شی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی

معتصم
چنگل زننده
د پناه گیرنده ۱۲
من غیاث

نام تو یقین که می برآرد | آوازه زمانه تا بماند

گردون که لطیفها برآرد | آری چو تو در صدف ندارد

وله ایضاً

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرّه دولت تو غرّا

ای آمده نو عروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه و شهریاری | از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا

تا روی مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولیت ازین گوش | لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید | ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در یمینت | تائید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دست یارت

آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دولت | تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز بر قرارت

می نوش تو حافظا بشادی
دیریست که آتش غم دل
چون نیست بهیچگونه پیدا

تا چند خوری غم زمانه
در سینه همی کشد زبانه
دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد
پیوسته کمان ابروانش
نتوان بقلم نوشت شوقش
پیر غم عشقم ارچه طفلم
دارم سر آنکه همچو سعدی
چون کرد زمانه ستمکار

من دل ز غم تو بر نگیرم
گر سوی فلک رسد نفیرم
از غمزه همی زند به تیرم
گر پیر فلک شود دبیرم
طفل غم عشقم ارچه پیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز
تا من ز سر جهان بکلی
ای دوست ز رهگذار دیده
تا خود چه بود مرا سرانجام
سرمایه عمر داد بر باد

برقع ز رخ چو مه بر انداز
برخیزم و توبه بشکنم باز
شد فاش میان مردمان راز
در عشق چو هجر کرد آغاز
هر کو بغم تو گشت انباز

بود از آغاز

زبانه بالفتح و الضم شعله آتش

ای اگرچه ستم [illegible] از غم عشق به پیری رسیده ام

طناز بالفتح و تشدید بسیار سخن پرداز گوینده و نازکننده منتخب

سلطان صفت آن بت پری‌وش / می‌آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد / آخر دل من شکسته تا کی
با درد غم تو یار باشم / وز عیش جهان کنار باشم

خوی بفتح اول و واو معدوله بمعنی عرق ۱۲

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم / جز شیفتگی و بی‌قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست / از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود / مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم / مگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه

چغانه بالفتح و غین معجمه نون نام سازیست و نام پرده از موسیقی ۱۲

تا شوق نگیردم گریبان
من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل
کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان
لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنه جان
چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش
ما را غم اوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری
گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی
نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد
آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دلم روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت
دلی نیست در روی محال گرفت

فریب جهان قصه روشن است
به بین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار
که کس سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب

در آتش عشق و مجمر غم · میسوزد لاچو عود و میساز

حالی چو نمیدهد مرادست · بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام · از عارض تو خجل مه شام

باز آی که هجر جانگدازت · برد از دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت · مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد بسعی حاصل · قانع شده‌ام بهجر ناکام

ماییم و غم فراق حالی · تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد گو نیاید · دور از تو نصیب من بایام

مقصود وجود حافظا چیست · جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمیشود مهیا · کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم · امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال · سوز غمت ست سازکارم

تا رفتهٔ از کنارم ای دوست · یکباره ز خویش بر کنارم

در آرزوی وصال جانان · عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت خواهد از دوش · طوفان سرشک اشکبارم

بی تو

نقش

مجمر بالکسر و میم دوم مفتوح آنچه در آن عود سوزند و نیز کان افروزند ۱۲ غیاث

مغنی بیا عود را ساز کن — نوآیین نوای نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی — دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم — بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دوتائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول پرداز ساز — که بیچاره کار از توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم بزود — که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و زنای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی — زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن در دلت گر غمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است

مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — باهنگ چنگ اندرو عمل

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت — ببین میوه خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی از وست — تن آسائی مرغ و ماهی از وست

فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

کجا رای پیران[ه] لشکرکشش / کجا شیدهٔ[عه] ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد / که کس دخمهٔ آنش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید[سه] با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ بر ارغنون[عه] / بپرداز دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژدهٔ فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از خرم پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است / ز بلبل چمن پر ز غلغل است

همان به که خوانم بگوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

ه پیران نام وزیر افراسیاب سپهبد که بمردانگی مشهور بود من فرهنگ شاهنامه ۱۲ ضمیر شین هر چهار مصرع بسوی افراسیاب

عه شیده نام پسر افراسیاب ۱۲

سه جمشید نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بود و بدست ضحاک کشته شد ۱۲

عه ارغنون نام سازیست مشهور ۱۲

بیارم به تضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز دُر ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص [مگر]

فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان وساست — دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر

ثمین: گران قیمت ۱۲

نوش: یعنی نوش دارو یا آب حیات ۱۲

کاویانی علم: علم فریدون منسوب بکاوه آهنگر و آن پوستی بود از پلنگ یا بز که کاوه در وقت کار کردن بر میان می بست ۱۲ برهان ۱۲

جهاندار دین پرور تاج ور / کز و تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد مدحست بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یا رب بآلاء و نعمای تو / باسرار اسماء حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود موقع جدی و ثور[1]

خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان رفت نام / که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی و را یوان بزم / تهمتن[2] نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج[3] باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است اگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین

همائیست[4] چتر همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار / ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن[5] / ندارد چو او هیچ زیبا سخن

---

[1] جدی و ثور — هر دو نام برج اند ۱۲

[2] تهمتن — بفتح اول و دوم و چهارم لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور و بزرگ و قوی و تن بمعنی جثه ۱۲ من غیاث

[3] مهراج — بالفتح لقب پادشاه زنگ ۱۲ غیاث

[4] ای چتر همایون نظر هماییست که بسیط زمین زیر پر دارد ۱۲

[5] ای چرخ کهن مثل نظامی هیچکس زیبا سخن ندارد ۱۲ نسخهٔ علی ۱۲

بیا ساقی از بیوفائی عمر | به بین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلبکام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بیباک تلف در پی است | بمی ده که درمان دلهامی است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بی نوایان بسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کز آن جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی

۵۴ ای عیش کن با بام سلطنت پرداز ۱۲

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دستگیر
گر از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان
درت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم | دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است می نوش کن

یعنی شراب بده ۱۲

بخور
بفتح اول وضم ثانی و واو معروف بمعنی خوشبو ۱۲ غ

گنج روان
نام گنج کیخسرو ای کنایه شراب ۱۲

زردشت
و زرتشت و زردهشت لفظ اول و ثانی بضم حرف سوم و لفظ ثالث بفتح دال نام مردی از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین آتش پرستی وضع ساخت و مجوس پیغمبر دانند و نام او ابراهیم گویند و کتاب زند که ساخته اوست آنرا آسمانی دانند ۱۲ غ

ش
یعنی شراب بمن ده چرا که در مذهب رندان مست دنیا پرست و آتش پرست برابر است ۱۲

ازین دامگه در بادی مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاک

بااین تخت فیروزه فیروزگیست | ز ایام عمر آنکه بهروزیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم | قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش و رطل گرانم بده | وگر فاش نتوان نهانم بده

کزین چرخ و این انجم آبنوس | بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل | زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست | جز این هفت هم کار پرکار نیست

تو در خانهٔ ششدری ششدری | که او مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین | بمنزل که جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان | از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در تشت این دل روشنم | همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان | که نفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی وگر پیر زال | بدستان نمانی شوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار | مکن تکیه برگردش روزگار

که این منزل در دو جای غمست | وزین دامگه شادمانی کمست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

پرگار
گاهی بمعنی دانا وعیار باشد ۱۲

منوچهر
مخفف مینوچهر که بمعنی بهشت رویست ۱۲

بوزرجمهر
نام حکیمی است وزیر نوشیروان بادشاه ایران

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بیا پاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت به پیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین — خرامم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادهای کهن — ز جام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بغیشت — بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر هست چون جم جام گیری بدست — ببینی در آن آینه هرچه هست

بمستی در پارسائی زنی — دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور — بگوشش آید هردم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جام دما دم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب بسم پرداختند

ای هر گاه تمام روحانیم پس چرا مقید درین دنیا می باشم ۱۲

که دوران چو جام از کف جم ربود | اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار | بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر | که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناکه برد | نگر تا برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی | چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک | که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقه گنبد چندین مناز
که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را | بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود | مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنیست | قد دلبری زلف سیمین تنیست
شنیدم که شوریده می پرست | بخمخانه میگفت جامی بدست
که یابد ازین کرسی زرنشان | باین سفره بیرون ز دونان و نان
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس رود در گردون بود | ز گردون درونش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین داوری شد برون برد رخت | نبودش بجز گور تابوت تخت

روان در ده آن می چو آب روان | نه آب روان آفتاب عیان

شهانی که اینجا نشستند شاد | برفتند وازکس نکردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که مستند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم گام برداشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز مانی بجای

در آن بستن دل ز دیوانگی است | باو آشنائی ز بیگانگی است

درین دار ششدر نیابی تو کام | مجال مجال و مقام مقام

بروطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

ای هفت اقلیم را یعنی محبت والفت هفت اقلیم و هفت آسمان را ازکس کن الخ

بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان بلکه یابم ز آتش خلاص

بدین سقف نه پایه شش رواق | توان زد بیک جام می چار طاق

درین ده گروهی سیاوش وشند | که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی جنبه و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو

بعلت دل زنی در دبی ردکش | دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاردانان هشیار زن | ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک | که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

یعنی ای ساقی شراب بده

مگر خضر مبارک پی درآید — زمین همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که او خود بی نشانست آشیانش

چنان سرو روان شد کاروانی — ز ملک دین مکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران — موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بیرحم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتقریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باده آئی بهوش

(ای شراب بخور)

که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد ازین دانه در دام کس

(ای دنیا)

در خاک روبان میخانه کوب | ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند | بمستی زهستی خلاصت دهند

بجامی برون آورند زخویش | بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

(ای بمرتبه وحدت خدا پرستی)

که حافظ چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

من از آنکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید

(چوب انگور) (شراب خانه)

بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب | میارید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر زمستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی | مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس | دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم درین دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان

طغرل بروزن بلبل جانوریست شکاری طائر مثل باز و عقاب ۱۲ غ

میخانه منزل عشق و معرفت است خاک روبان میخانه کنایه از سالکان است این میفروشان کنایه از مرشد کامل است یا اولیای مکمل ۱۲

ای شاید شراب عشق بتو دهند

این شعر دلیل شعر صدر است

عالم جان کنایه حقیقت انسانی است یعنی حافظ هرگاه بعالم جان رسید از خود بیرون شد و بمعشوق رسید ۱۲

ای این همه که گفته شد بشرطی است که در موت من سوای مطرب و چنگ نواز ناله نکند ای مطرب سراید و چنگ زن چنگ نوازد ۱۲

ای درین دنیا یا درین میدان عشق ۱۲

وله

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
باچنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	آگهی و خدمت دلهای آگه می کنی
با فریب این خم زنگار گون نیلفام	کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و سیم آورد بس سودی نکرد	فرصتت باد اکه هفت و سیم راده میکنی

وله ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر دهر و گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است	رضوان سرور و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سرای چه زهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور چرخ کم شتر و گربها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا	خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ جهان منم	آن خیر گفت هیچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد	گردد بروز کار تو فعال ما یرید



روزی با خرد در هم سرشتند / وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیاور نکهتی زان طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی به بانگ چنگ بشنو / که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان کودک کان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی / شب نخفتندی و زر نشاندندی

تا کها را ز چوب عود کنند / پاسبانان باو نشاندندی

پای هر خوشهٔ کنیزک ترک / بنشاندی مگس پراندی

قطعه

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا / ای کمال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

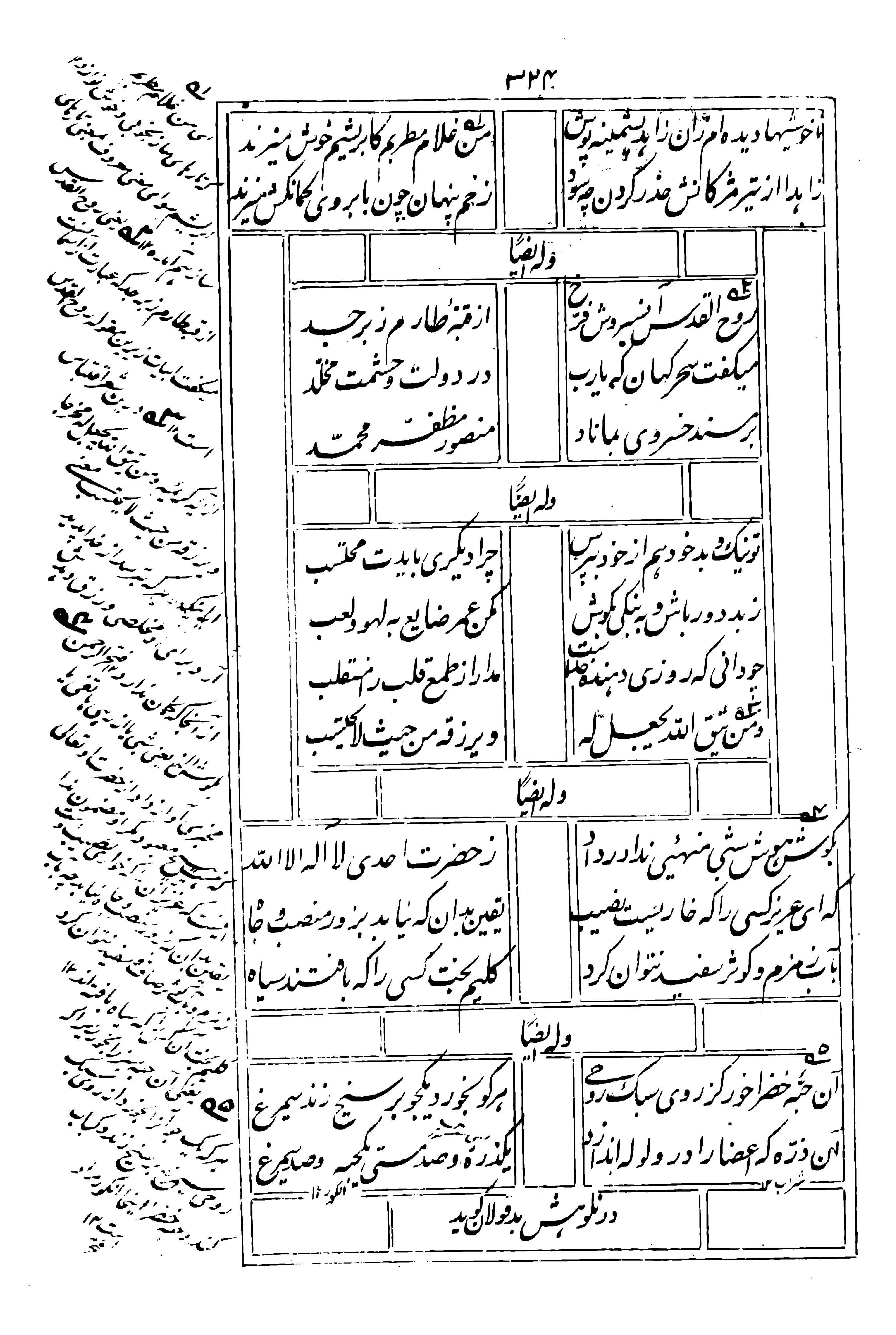
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در دو سال انچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد / توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی



ما خوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود

من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

ولە ایضا

روح القدس آن سروش فرخ
از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

ولە ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش
مکن عمر ضایع به لهو و لعب

چو دانی که روزی دهنده جلّ
مدار از طمع قلب را منقلب

ومن یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

ولە ایضا

بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب
یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولە ایضا

آن حبهٔ خضرا خور گر زروی سبک روحی
هر گو بخورد دیگر بر سیخ زند سیمرغ

آن ذره که عصارا در ولوله اندازد
یک ذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بدخواهان گوید



ایضا فی الحکایة

دل مبند ایجان من بر وعدهٔ شاه وزیر | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون نهاد

شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

کلک شعر من ز بنفشه شکر ریخت | زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

باد دهانش تلخ که عیب نبات گفت | خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش | کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس | بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ی بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته‌ی که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهی ز کرم اینقدر بپرس ز لطف | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد | که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شرب شادی صایم الدهر | که جلاب دلش سرب از زهر جوید

کسی چون نوش دارو جوید از زهر | کو | کدامین نوش دارو زهر جوید

وله ایضا

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

(حاشیه)

ـه برز: نام جایی قریب یزد ۱۲ غ

ـه یزد: نام شهریست از توابع شیراز ۱۲ غ

ـه طبرزد: بمعنی نبات معرب تبرزد چون بسیار سخت باشد گویا که اطرافش به تبر تراشیده اند ۱۲ غ

ـه کعب الغزال: نوعی از شکر پاره و بعضی گویند که آنرا بهندی بتاشه گویند ۱۲ غ

ـه یعنی دهان آن شخص که عیب شعر من که مثل نبات است کند تلخ باد و لب منکر شعر من که مثل آب زلال است باشد خاک بر او باد ۱۲

ـه اجنبی: ای کسی [illegible] باشم در آنجا نباشد

ـه وظیفه: چیزی که برای کسی هر روزه مقرر باشد ۱۲ غ

ـه آنکس که از دنیا بشادی بهره جوید مطلقا بی بهره باشد ۱۲

ـه جلاب: بالضم تشدید لام معرب گلاب شربت که از قند و گلاب سازند ۱۲ غ

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق ۵۱ | چو سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه هست منبع فضل ام | خلاف نیست که علم نظر ۵۲ در آنجا نیست

نام ولایتی است ۱۲

فی الوعظ

اگر از روزگار می‌طلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه | همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف ۵۳ و الف از جمادی الاول | بسال ذال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال | جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود به تیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه | بسال هفتصد و هشتاد از جهان ناکام
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت ۵۴ | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه ۵۵ | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف | که بکاشش شد و آنجا نه بدرود و بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً فی التاریخ

۵۱ رواق پرده که بر کشیده باشند از سقف ۱۲

۵۲ علم نظر علم مناظره که در آن آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقل چنانچه منطق و حکمت ۱۲ غ

۵۳ بروز کاف الخ ای بیست و یکم جمادی الاولی بحساب جمل عدد ذال هفتصد و نون پنجاه یعنی بسال هفتصد و پنجاه و پادشاه شیراز امیر شیخ ابو اسحاق بحکم امیر مبارز الدین کشته شد فتح

۵۴ ز شاهراه الخ ای خواجه فتح الله وزیر انتقال از این جهان نمود ۱۲ فتح

۵۵ ناف هفته روز سه شنبه از ماه صفر کاف و الف یعنی بیست و یکم ... شنبه بیست و یکم ماه صفر ... میل بهشت ... هفتصد و ... هشتاد و ... فتح علی

سگ بر آن آدمی شرف دارد | دوستان | که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | | تا معانی بدل فرو آید
آدمی با تو دست در مطعوم | | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | | وادمی دشمنی روا دارد

وله الشکایة

صاحبم دوش با ده نفرستاد | | آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی | | ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم | | کو بصد خم شراب می ارزد

ای باد صبا اگر تو لسیفی | وله | از روی وفا و مهر با سیفی
از من خبری ببر بیارم | کان | کو سوخته تو در نهانی
می میرد ز اشتیاق و میگفت | | ای بی تو حرام زندگانی

وله

شراب لعل مروق بجام گفت که من | | چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه | | سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من | | حلال زاده برون آید از سیاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از حد حرص | | وی سبزوار شیمون خرنت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را | | از فرشته باز گیرد و آنگهی بخشد بدیو

مطایبه



تاریخ وفات قاضی بهاء الدین

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت ۸۴۱

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | بر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از مماتش
سوی روضهٔ رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول | که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت و بی حاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

٥١ میوهٔ بهشتی عبارت از نو زند است والله اعلم

٥٢ صباح جمعه ای فرقت آن مه بکشتن عاجل ای زود درکشنده شد یعنی آن سر مرده ۱۲ فتح

٥٣ بسال الخ ای مرا مثل آب این دقیقهٔ مشکل که هر کس را موت ضرور است و عمل خیر و سوء همراه برد لابد حل شد دستور است که شخصی را هرگاه یکی از عزیزان میمیرد موت و آخرت خوب یاد می‌ماند ۱۲ فتح علی

سرور اہل غنایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

ہفصد و پنجاہ و چار از ہجرت خیر البشر
مہر را جوزا مکان و ماہ را خوشہ وطن

سادس ماہ ربیع الاول اندر نیمروز
روز آدینہ بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان ہمای آسمانی قدر بود
شد سوی دار بہشت آزاد ازین دار المحن

ولہ فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل
کہ زدی کلک زبان آوریش از شرع نطق

ناف ہفتہ بد و از ماہ رجب نیمہ روز
کہ برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانکہ
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمن لا یموت چو آن پادشاہ را
دید آنچنان کہ زو عمل خیر لا یفوت

جانش عریق رحمت حق کرد تا کند
تاریخ این معاملہ رحمن لا یموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکہ بر درش
از بہر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماہ ذی القعدہ از عرصۂ وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر
آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لالہ و گل
ہست تاریخ وفات شہ سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاہ زمان بو اسحق
کہ بہ طلعت او ناز زد و خندد بر گل

جمعہ بیست و یکم ماہ جمادی الاولی
در سنین بود کہ پیوستہ شد از جزو بکل

ششم ۱۲ — جمعہ ۱۲ — شنبہ ۱۲ — کنارہ و جناح و بال مرغ ص — الله تعالی ۱۲ — ای در آخر عمر بود ۱۲

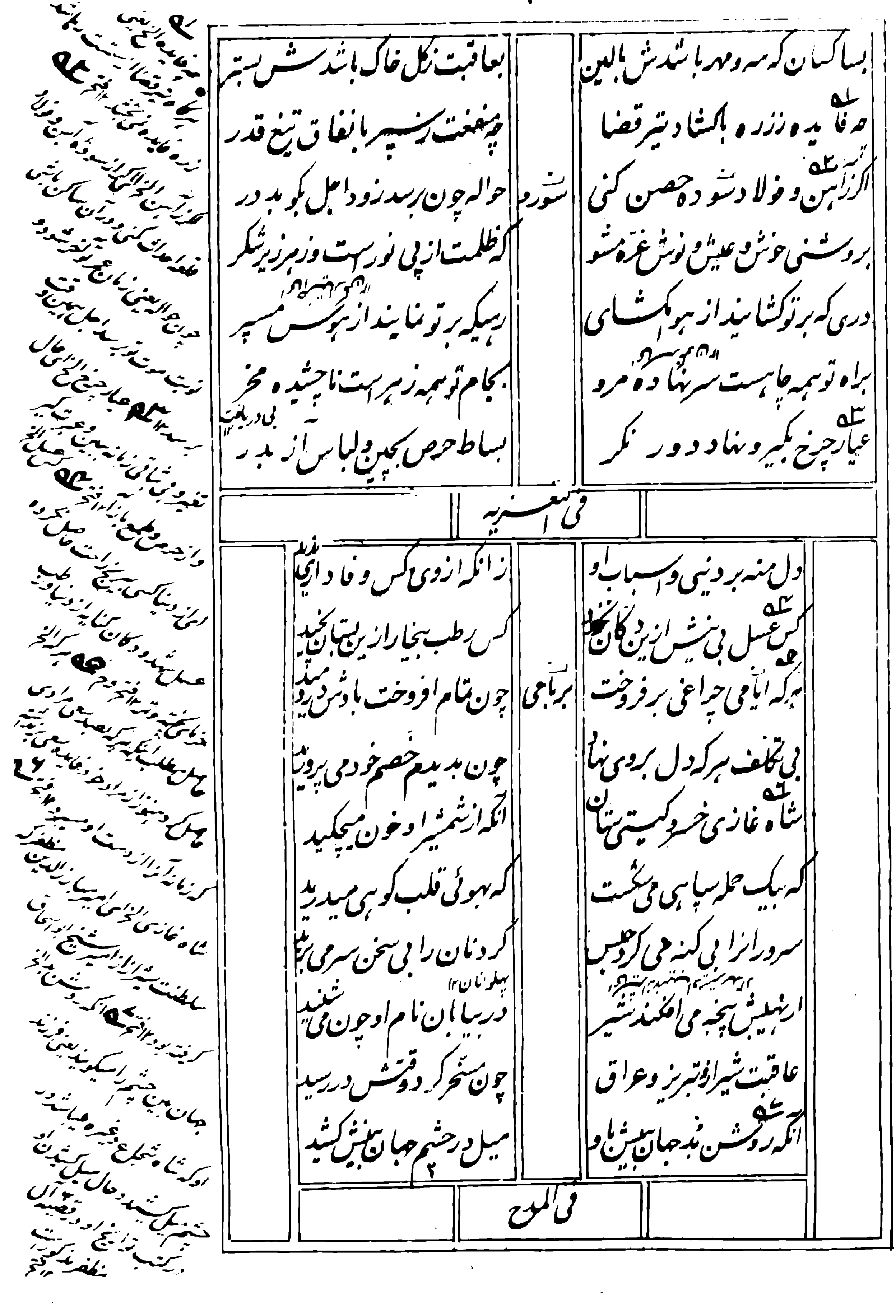
دار المحن خانہ محنت یعنی از دنیا ۱۲

نطق بالضم و سکون سخن گفتن و بضمتین جمع نطاق کہ بمعنی میان بند است و بمعنی قوسی از فلک ۱۲ من غیاث

ای از و عمل خیر فوت نمیشد ۱۲

ای ابو اسحاق برو ناز زد و بر گل از غایت خوبی خندد ۱۲

ای مضمون کل شیء یرجع الی اصلہ باصل خود پیوست یعنی فوت کرد ۱۲

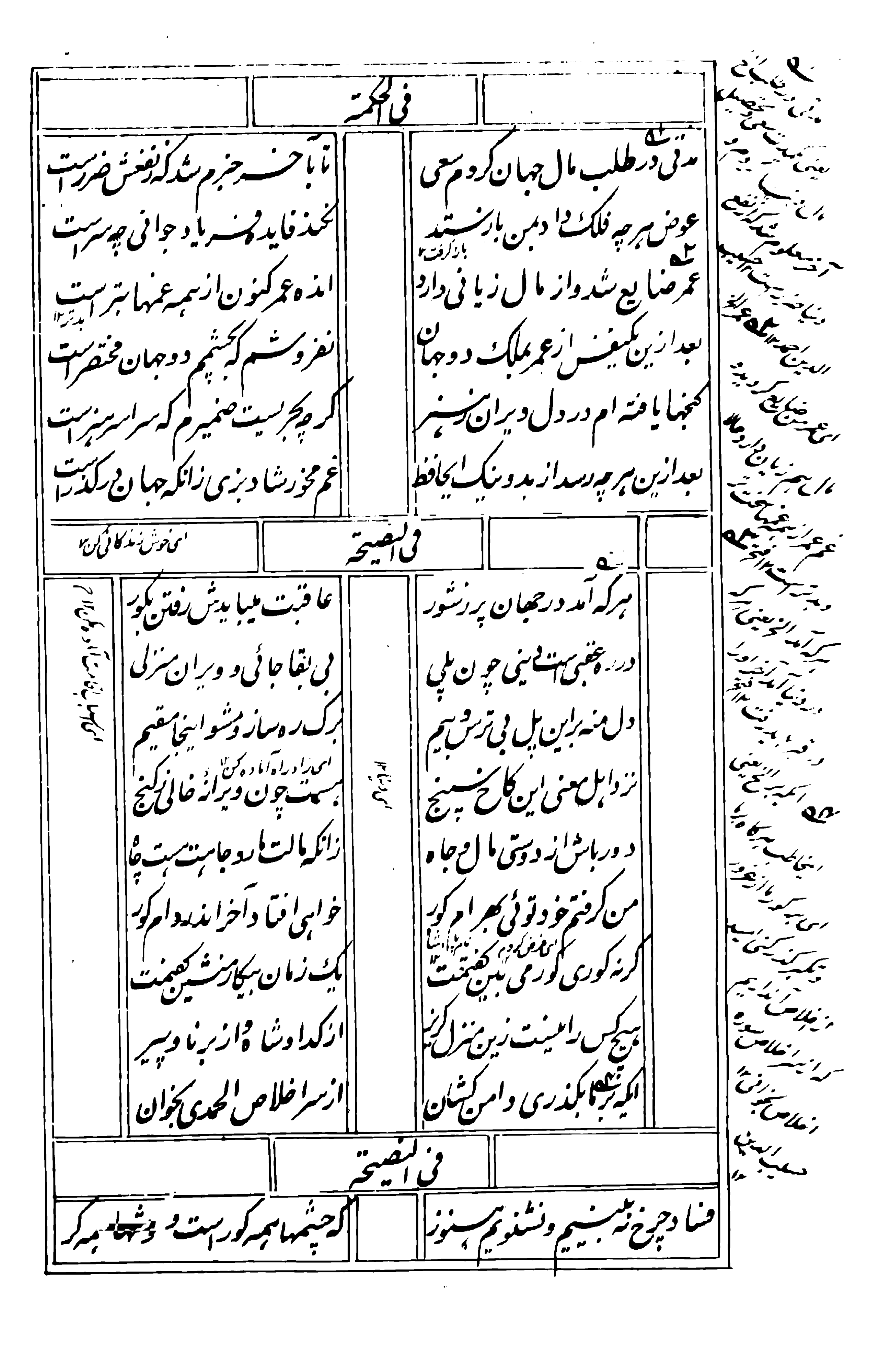


بسا کسان که سر و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد شود حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشای — رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاهست سر نهاده مرو — بجام تو همه زهرست نا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دور نگر — بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیه

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلب کوهی میدرید
سروران را بی گنه می کرد حبس — گردنان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باو — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح



فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا بآخر خبرم شد که نفعش ضررست

عوض هرچه فلک داد ز من باز ستد
نکند فایده فریاد جوانی چه سرست

عمر ضایع شد و از مال زیانی دارد
انده عمر کنون از همه غمها بترست

بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان
نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست

کنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنرست

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذرست

فی النصیحة

هرکه آمد در جهان پر ز شور
عاقبت میبایدش رفتن بگور

هست دنیی چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه برین پل بی ترس و بیم
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور

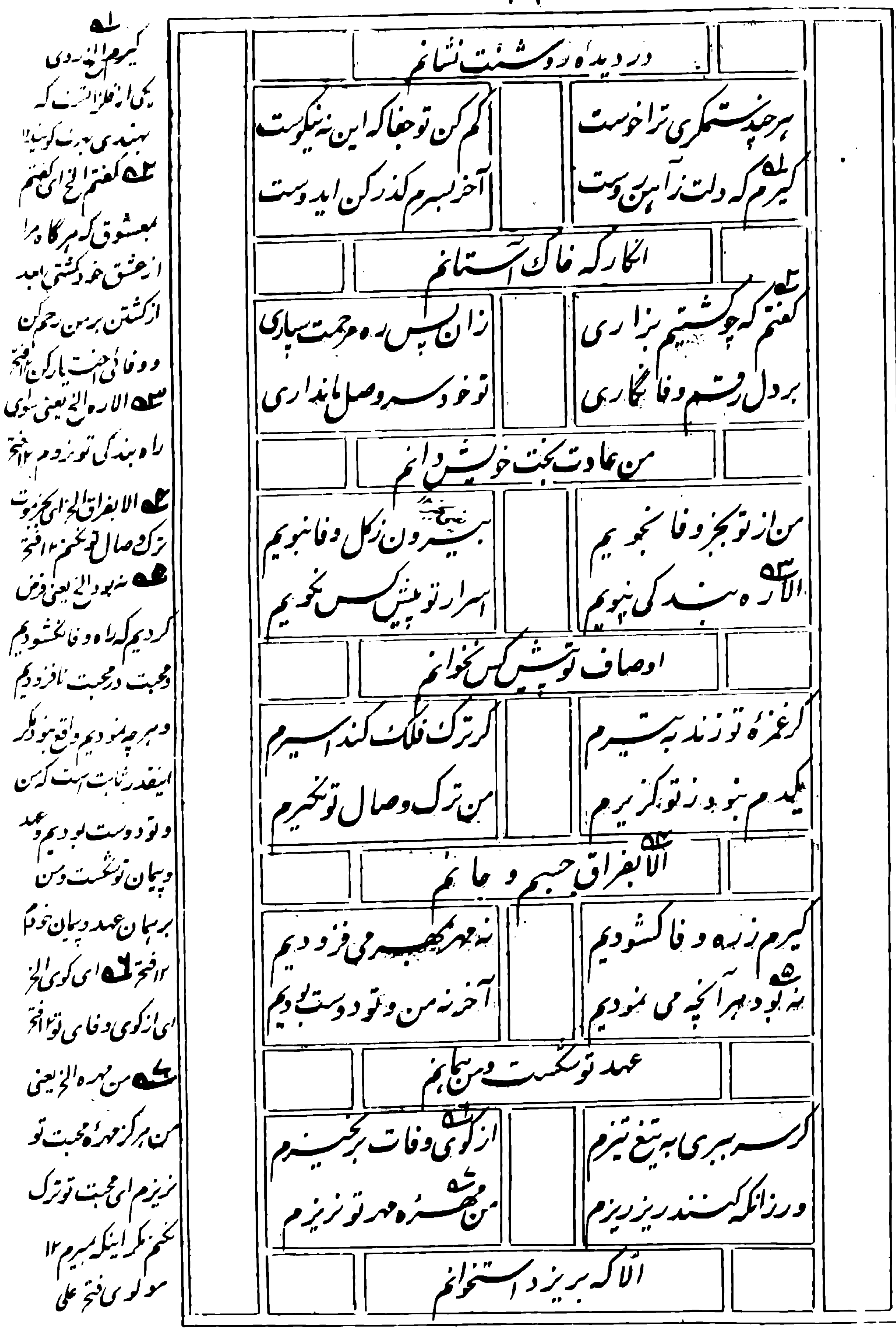
گر نه کوری گور می بین کهفمت
یک زمان بیکار منشین کهنمت

هیچکس را نیست زین منزل گریز
از گدا و شاه و از برنا و پیر

آنکه بر تا بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فتاد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر



در دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که دلت ز آهن است — آخر بسرم گذر کن ای دوست

الا که خاک آستانم

گفتم که چو کشته‌ام بزاری — بر دل رقم وفا نگاری

زان پس ره مرحمت سپاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم — نه مهر بمهر می فزودیم

نه بود دهر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من بجانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

له گیرم الخ یعنی اگر چه دلت از آهن است که بهندی بهرت گویند

له گفتم الخ ای گفتم معشوق که هر گاه مرا از عشق خود کشتی بعد از کشتن بر من رحم کن و وفا ای محبت یاد کن ۱۲ فتح

له الا ره الخ یعنی سوای راه بندگی تو نروم ۱۲ فتح

له الا بفراق الخ ای بموت ترک وصال تو نکنم ۱۲ فتح

له نه بود الخ یعنی فرض کردیم که راه وفا کشودیم و محبت در محبت نا افزودیم و هر چه نمودیم واقع نبود مگر اینقدر ثابت است که من و تو دوست بودیم و عهد و پیمان تو شکست و من بر پیمان عهد و پیمان خودم ۱۲ فتح

له ای کوی الخ ای از کوی وفای تو ۱۲ فتح

له من مهره الخ یعنی من هرگز مهره محبت تو نریزم ای محبت تو ترک نکنم مگر اینکه بمیرم ۱۲ مولوی فتح علی



بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته کشاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — گر هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آستانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

قوله القاص لا یحب القاص — القاص و قاص بتشدید صاد جمله قصه خوان بود و واعظ

روزیکه فلک از تو برید ست مرا — کس با لب پر خنده ندیده ست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم — من دانم و آنکه آفرید ست مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا — آن مردمنم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن — امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتّفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن بنعره زنان داد جواب — کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت — روی دل بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند رویت

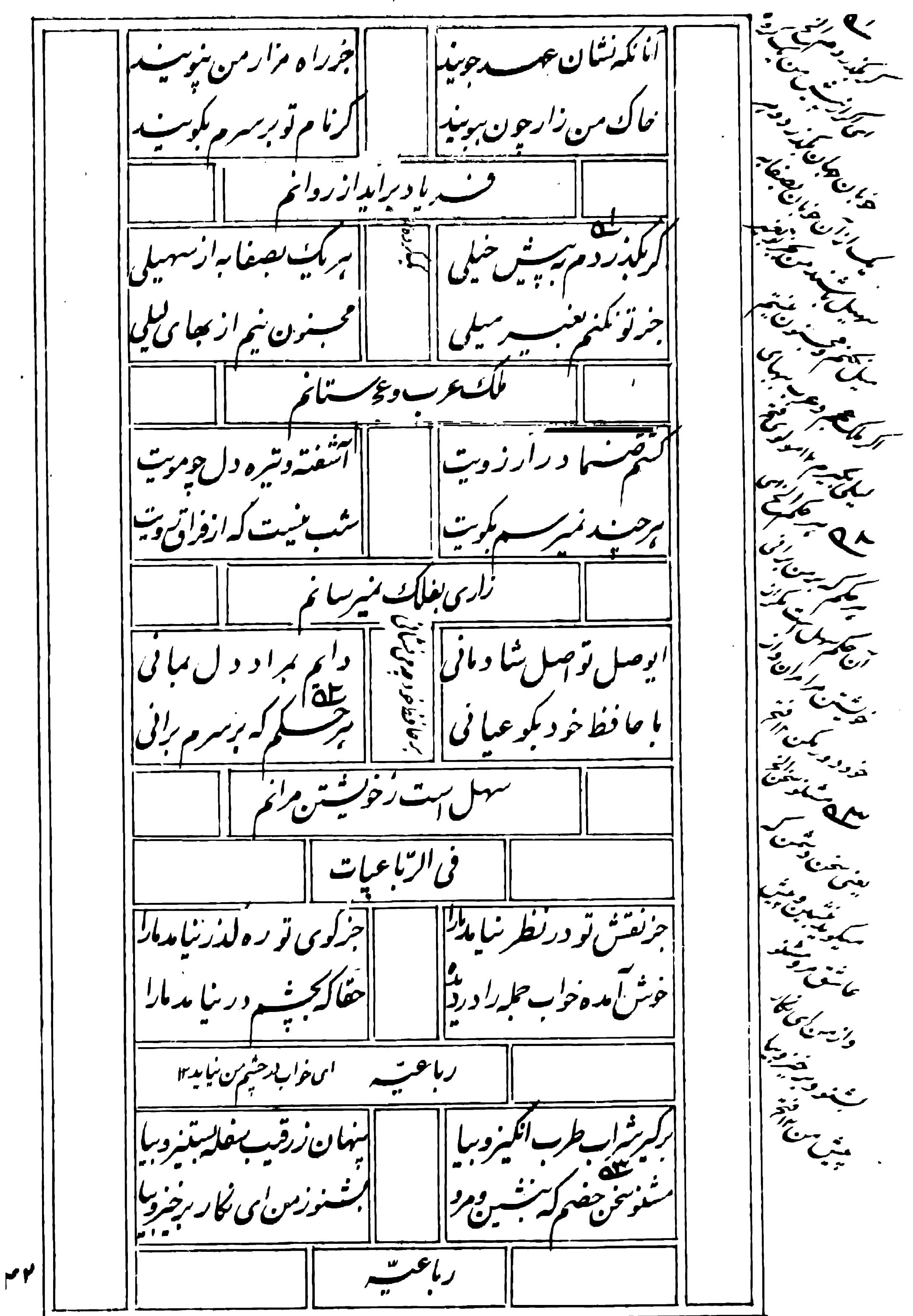
رباعیه

ای سایهٔ آفتاب لفت سیهت — شب پوش سه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت — وی صبح جنلیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست — نه وقت نشاط و عیش با اصحابست

جنلیبت بفتح اول و کسر نون و یاء معروف و فتح موحده ۱۲ کوتل که پیش سواری امرا و سلاطین برند ۱۲ غ



آنانکه نشان عهد جویند
خاک من زار چون ببویند
جز راه مزار من نپویند
گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد م به پیش خیلی
جز تو نکنم بغیر میلی
هر یک بصفا به از سهیلی
مجنون نیم از بجای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما دراز زویت
هر چند نمیرسم بکویت
آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
با حافظ خود بگو عیانی
دایم بمراد دل بمانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

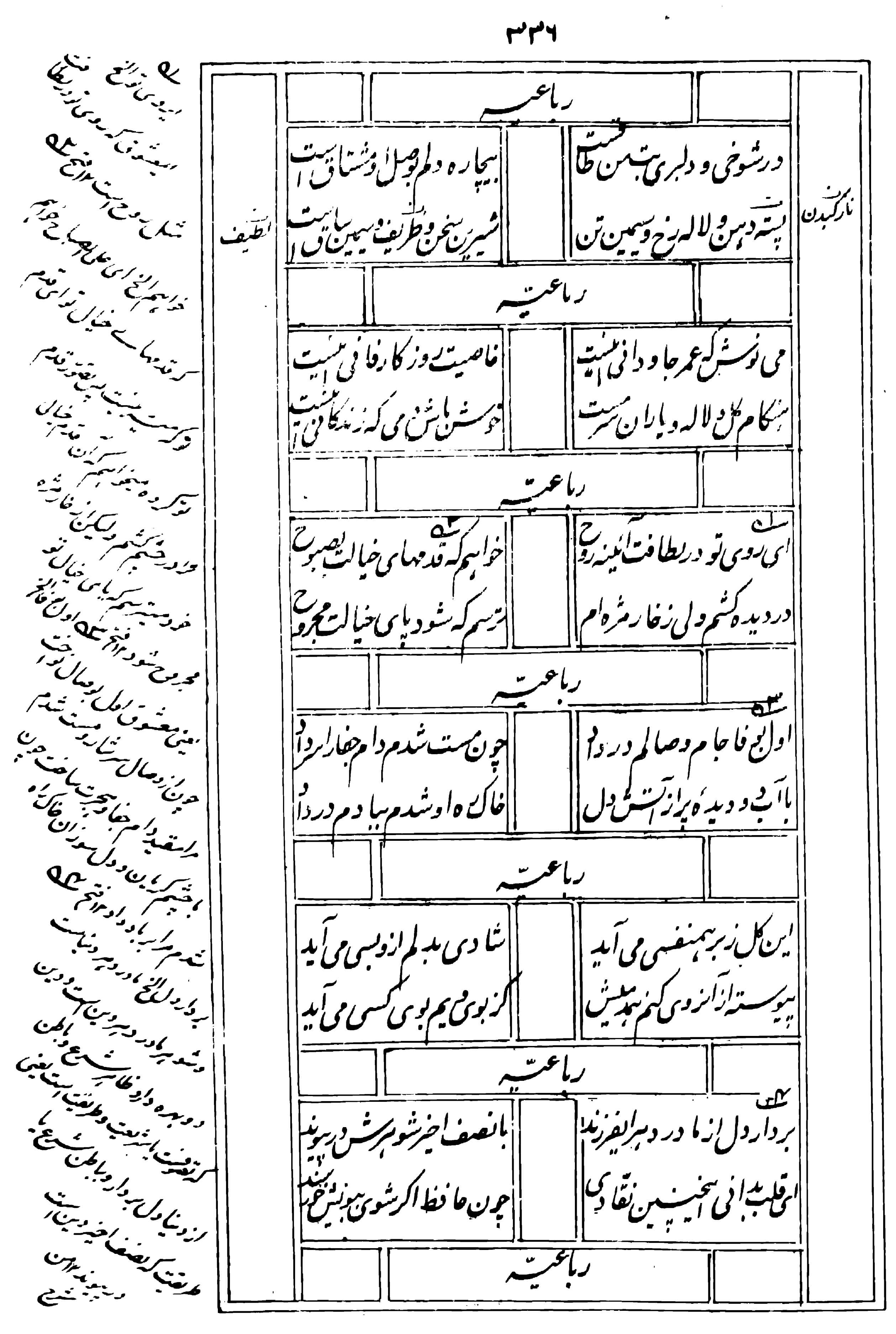
فی الرّباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده
جز کوی تو ره گذر نیامد ما را
حقّا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه ای خواب بدر چشم من نیاید

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه



رباعیه

در شوخی و دلبری بتِ من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

نازک بدن — لطیف

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست — خاصیت روزگار فانی اینست

هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح

در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا را سر داد

با آب دو دیده پر ز آتش دل — خاک ره او شدم بباد دم در داد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم ازو بسی می آید

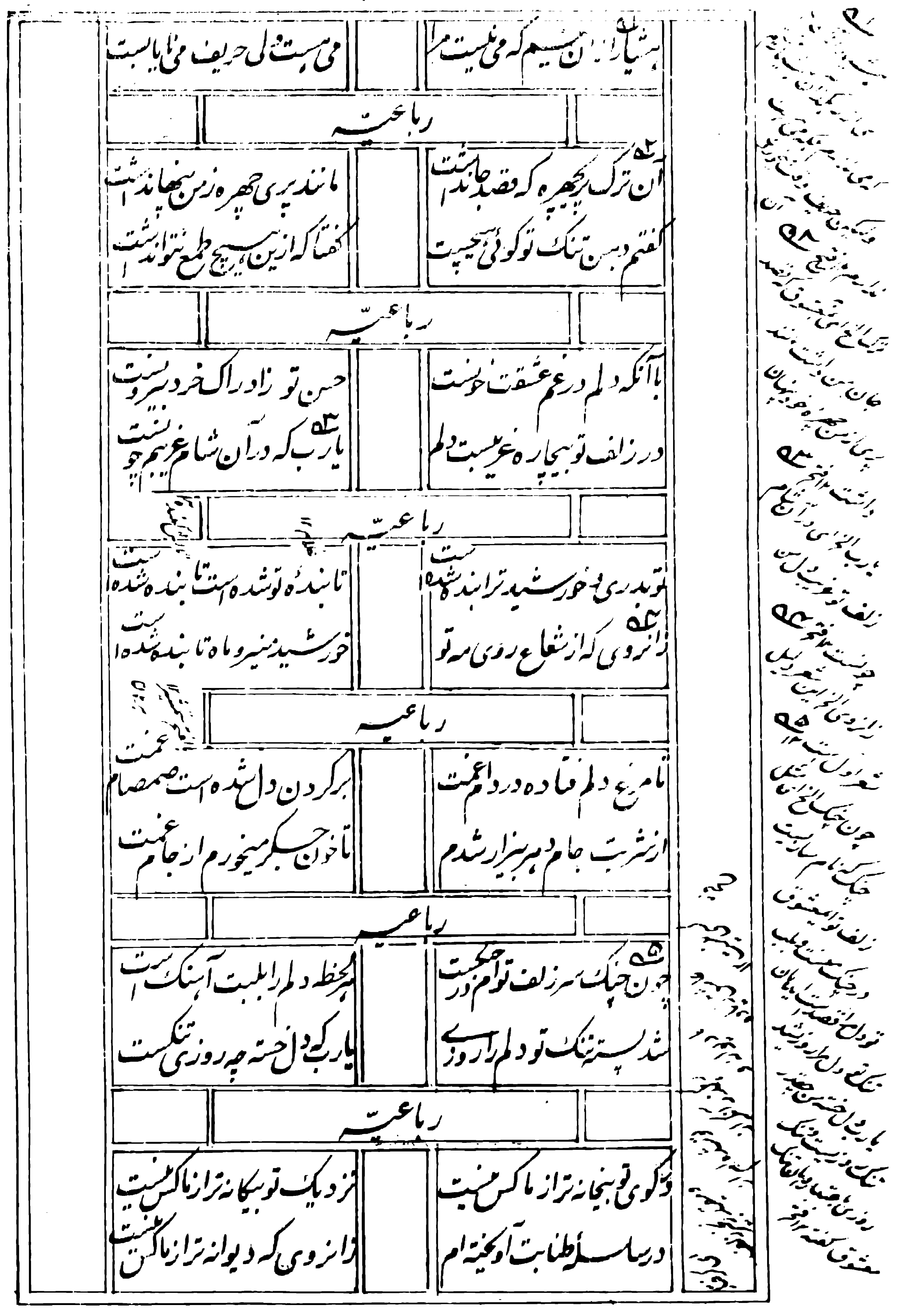
پیوسته ازان روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از ما در دهر ایفرزند — با نصف آخر شوی هرش در پیوند

ای قلب بدانی اینچنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بپیش خود پسند

رباعیه



هشیار ازان نسیم که می نیست مرا	می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت	مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است	گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خوش است	حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم	یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است	تابنده تو شده است تا بنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو	خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت	بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است	هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی	یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست	نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام	زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

مارا خجل و دروغ زن میکنی | پیداست که روی که سیه میکرد

رباعیّه

٥١

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین | کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیّه

٥٢

راه طلب تو خار غمها دارد | کورا هروی که این قدمها دارد

دانی که رهشناس عقلست آنکو | بر چهره جان چراغ غمها دارد

رباعیّه

روزی که فراق از تو دورم سازد | در هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری باز کنم | حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیّه

زان باده دیرینه دهقان پرور | در ده که بساط عمر طی خواهیم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای مرد پسندیده و اهل و دانا ۱۲

رباعیّه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران عاشقی جان نبرند

ای خلاص نشوند ۱۲

معشوق چو بر مراد و رای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیّه

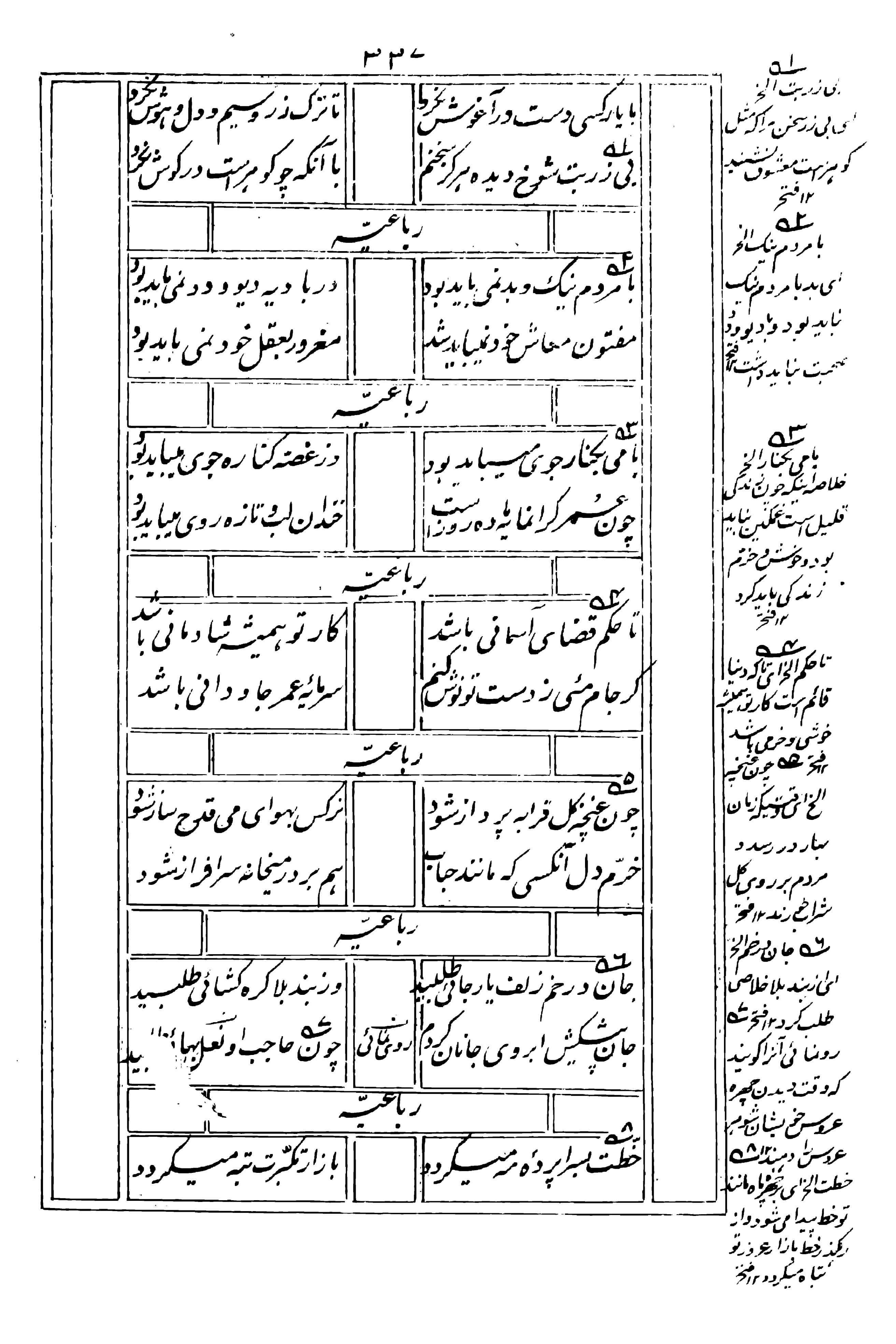
گویند کسا[illegible] پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مدام | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

ای شاید که ما را چنان از خاک بردارند ۱۲

٥١
خوبان جهان الخ
ای خوبان جهان را از زر باختیار خود توان آوردن و بزر از ایشان فایده توان برداشتن ۱۲ فتح

٥٢
راه طلب الخ
یعنی ای معشوق در راه طلب و حصول وصل تو خارهای غم است ای در طلب تو غم و تکلیف است از راه رو تو که از این غم نیندیشد و قدم در راه نهد اینجا طلب یا ای معشوق میدانی که کدام رهشناس عقل یا عشق است باز قائل خود بجواب میگوید آن کس رهشناس عشق و عقل است که بر چهره جان چراغ غمها دارد یعنی فروغ شراب و میتواند کز شراب عشق مراد باشد فافهم مولوی فتح علی



با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
۵۱ بی زر بت شوخ دیده هرگز بخشم | با آنکه چو کوه مرست در گوش نکرد

رباعیه

۵۲ با مردم نیک و بد می باید بود | در بادیه دیو و ددمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

۵۳ با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ده روزاست | خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

۵۴ تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوش کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

۵۵ چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

۵۶ جان در رحم زلف یار جائی طلبید | وز بند بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم | رونمائی | ۵۷ چون حاجب و نعل بها [illegible] بید

رباعیه

۵۸ خطت بسرا پرده مه میگردد | بازار تکبرت تبه میگردد

۵۱ بی زر بت الخ ای بی زر سخن مرا که مثل کوه است معشوق نشنید ۱۲ فتح

۵۲ با مردم نیک الخ ای بد با مردم نیک بباید بود و با دیو و دد صحبت نباید داشت ۱۲ فتح

۵۳ با می بکنار الخ خلاصه اینکه چون زندگی قلیل است غمگین نباید بود و خوش و خرم زندگی باید کرد ۱۲ فتح

۵۴ تا حکم الخ ای تا که دنیا قائم است کار تو همیشه خوشی و خرمی باشد ۱۲ فتح

۵۵ چون غنچه الخ ای وقتیکه زمان بهار در رسد و مردم بر روی گل شراب خورند ۱۲ فتح

۵۶ جان در رحم الخ ای از بند بلا خلاصی طلب کرد ۱۲ فتح

۵۷ رونمائی آنرا گویند که وقت دیدن چهره عروس حق نشان شوهر عروس را دهند ۱۲

۵۸ خطت الخ ای چهره ماه مانند تو خط پیدا می شود و از رنگ خط بازار غرور تو تباه میگردد ۱۲ فتح

امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نگردد بخت شوریده شود — شادی چو نیاید این دل غمدیده شود
آن مردم دیده او بدیده برفت — چون مردم دیده نیست در دیده شود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

٥٢ سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

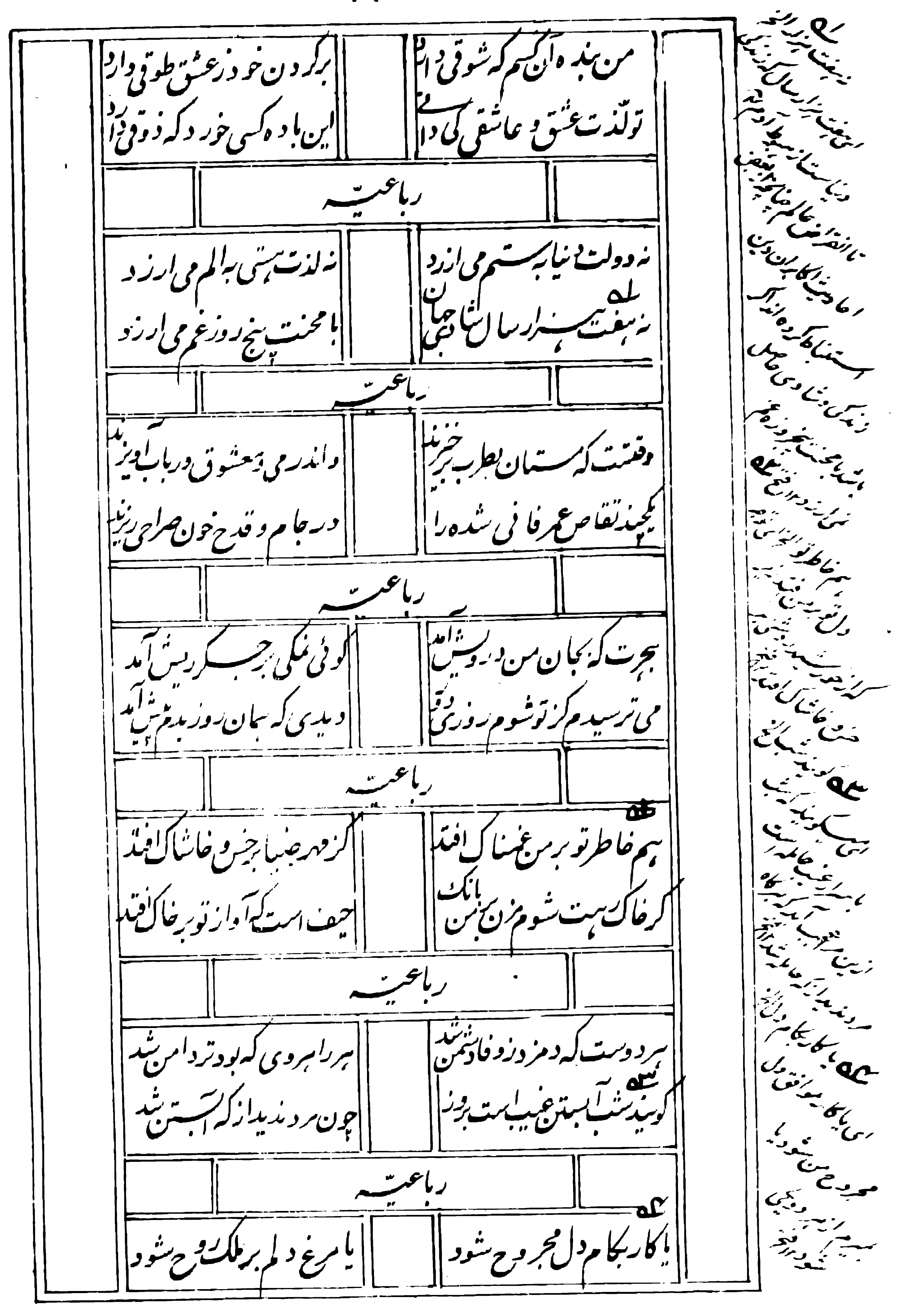
دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که یکی نمی توانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

آن مردم الخ
یعنی معشوق مردم دیده
بود که از نظر من برفت پس
معشوق نیست از چشم چه
فایده مردم دیده صورت
انسان که در چشم معلوم میشود
هرگاه آن نماند چشم از بینایی
عاطل شود و چشم بی بینایی
بی کار است پس این گویا
یک لطیفه است فافهم ۱۲ فخر

٥٢
سیلاب گرفت الخ
یعنی زندگی آخر شد
سیلاب موت
در رسید ای خواجه بیدار
شو و بکار خود بپرداز
زیرا که زمانه عنقریب ترا
خواهد گشت ۱۲ فخر



من بنده آن کسم که شوقی دارد	بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا به ستم می ارزد	نه لذت هستی به الم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان	با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند	واندر می معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را	در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد	گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر تو شوم روزی چند	دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

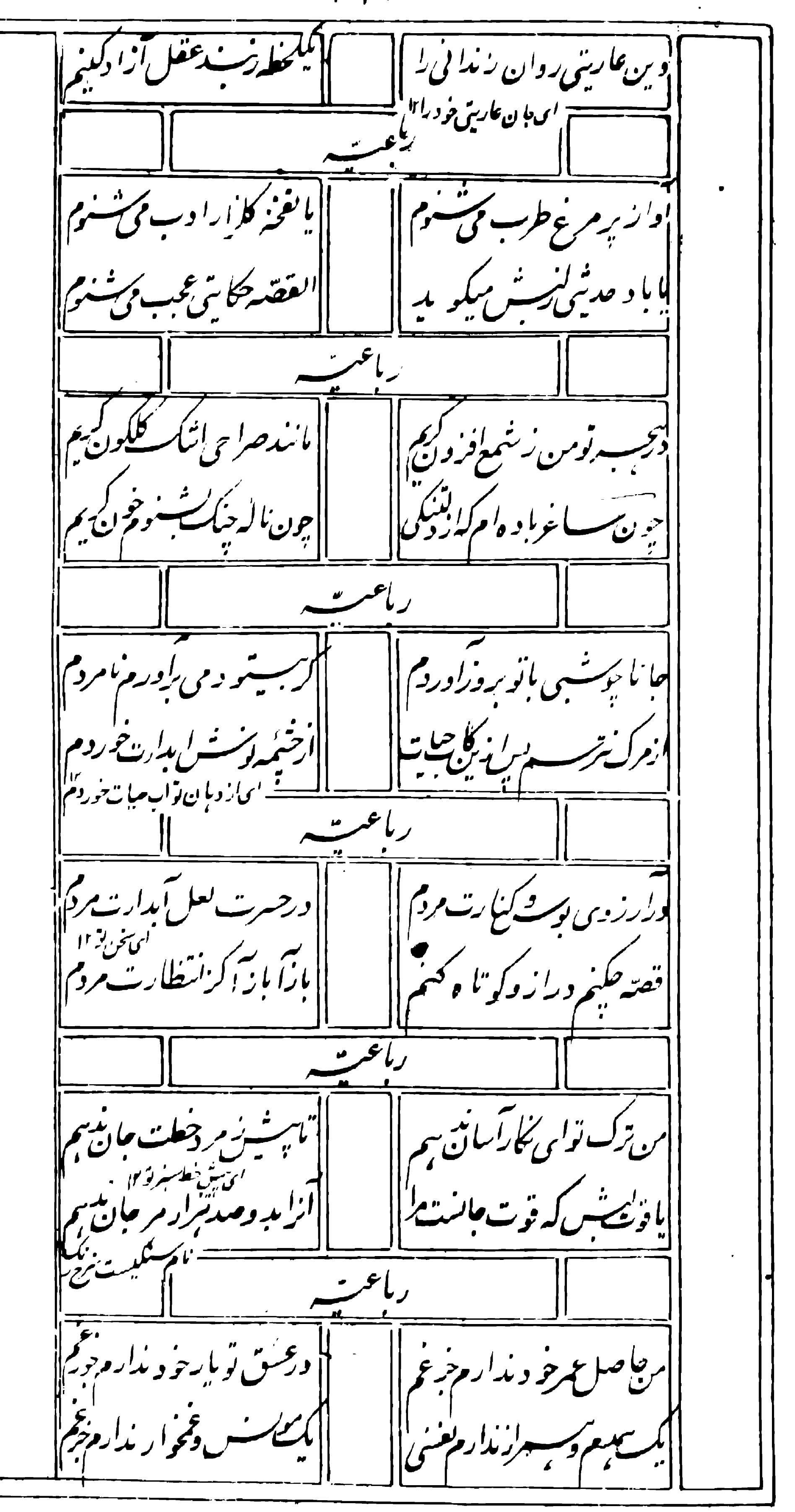
هم خاطر تو بر من غمناک افتد	گر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ	حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد	هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است بروز	چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم برملک روح شود



وین عاریتی روان زندانی را — یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ای جان عاریتی خود را ۱۲

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم — یا نغمه گلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش میگوید — القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی — چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی بر آورم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات — از چشمه نوش آبدارت خوردم

ای از دهان تو آب حیات خوردم ۱۲

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم — در حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم — باز آ باز آ که ز انتظارت مردم

ای سخن ۱۲

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش نمرد خلعت جان ندهم

ای پیش خط سبز تو ۱۲

یاقوت لبش که قوت جانست مرا — آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

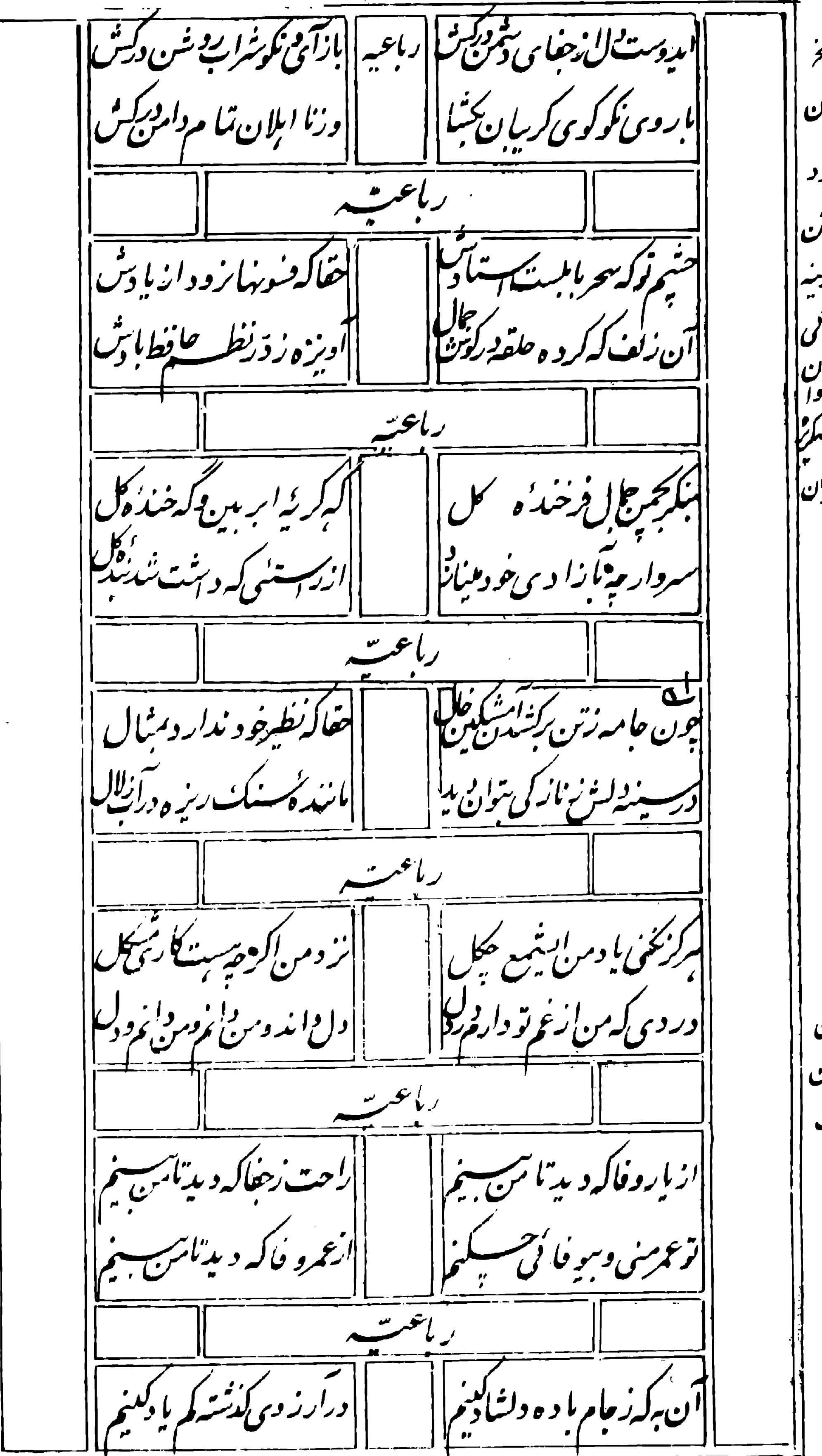
نام سنگیست سرخ رنگ

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو یار خود ندارم جز غم

یک همدم و همراز ندارم یعنی — یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

چون ساغر الخ
ای من مثل ساغر باده
از دلتنگی می باشم چون
آواز چنگ می شنوم
خون می گریم همچنانکه
ساغر وقت نواختن
شراب سرخ رنگ می
گرید باعتبار اینکه
در وقت نواختن چنگ
حریفان شراب سرخ
میخورند ۱۲ فتح



ای دوست دل از جفای دشمن درکش — رباعیه — بازآی و نکو شراب روشن درکش
با روی نکو کوی گریبان بگشا — وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش — حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال — آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود مینازد — از راستی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش زنازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — نزد من اگر چه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم در دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

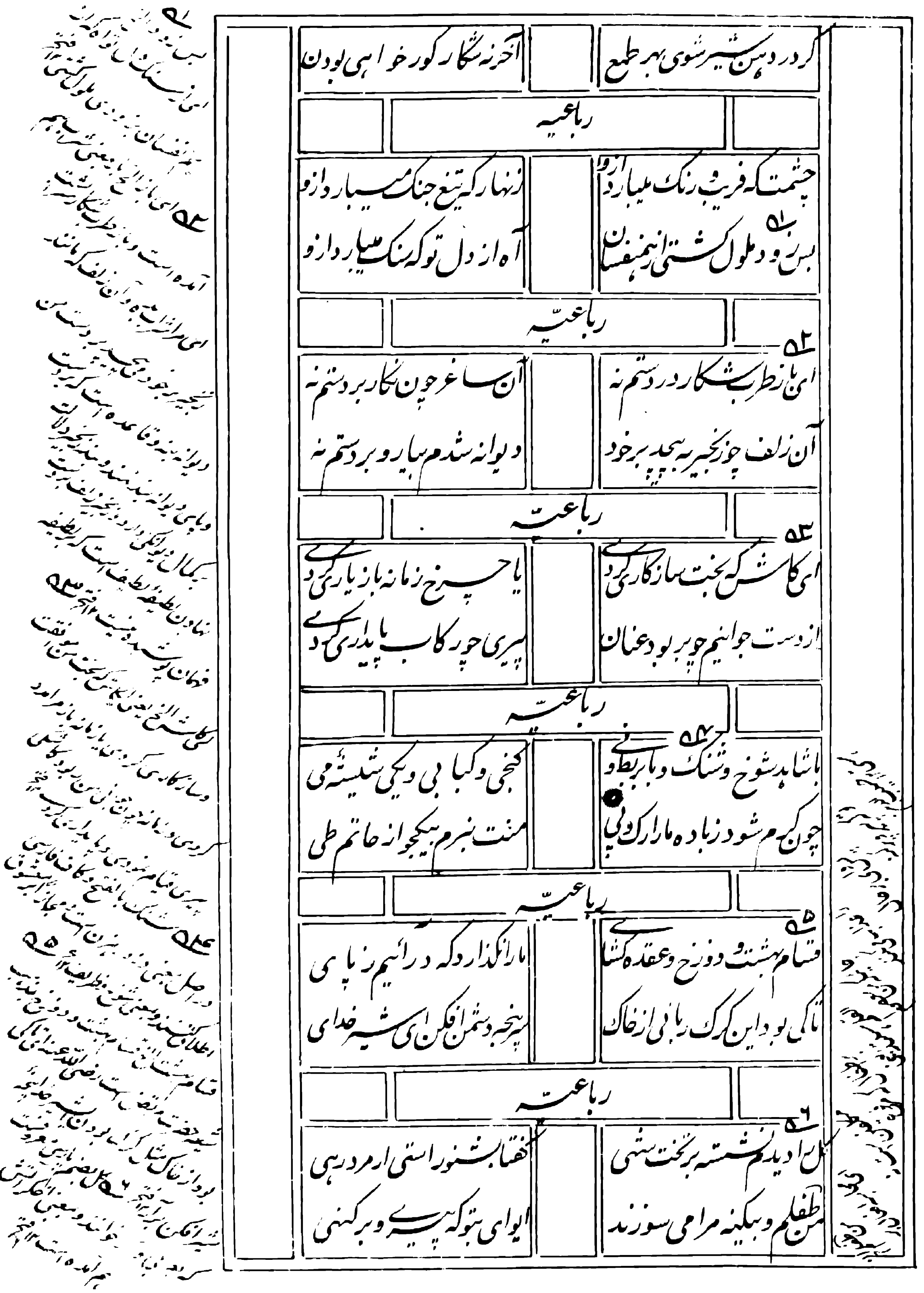
از یار وفا که دید تا من بینم — راحت زجفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم — از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که زجام باده دلشاد کنیم — در آرزوی گذشته کم یاد کنیم

۵ چون جامه زتن الخ
ای حقا که هرگاه آن
معشوق که نظیر خود
بمثال ندارد از تن
جامه برکشد در سینه
او از غایت صفائی
و نازکی دل او توان
دید همچنانکه سنگریزه
در آب زلال توان
دید ۱۲ فتح

هرگز نکنی الخ
ای یاد نکردن
تو اگر چه نزد من
کار مشکل است
۱۲ فتح



گر در دهن شیر شوی بهر طمع | آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب رنگ میبارد ازو | زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعیه

ای با نظر شکار در دستم نه | آن ساغر چون نگار بر دستم نه

آن زلف چو زنجیر به یکبار برخود | دیوانه شدم بیا و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی | یا چرخ زمانه بازیاری کردی

از دست جوانیم چو بر بود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | کنجی و کبابی و کمی شیشهٔ می

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم به هیچ از حاتم طی

رباعیه

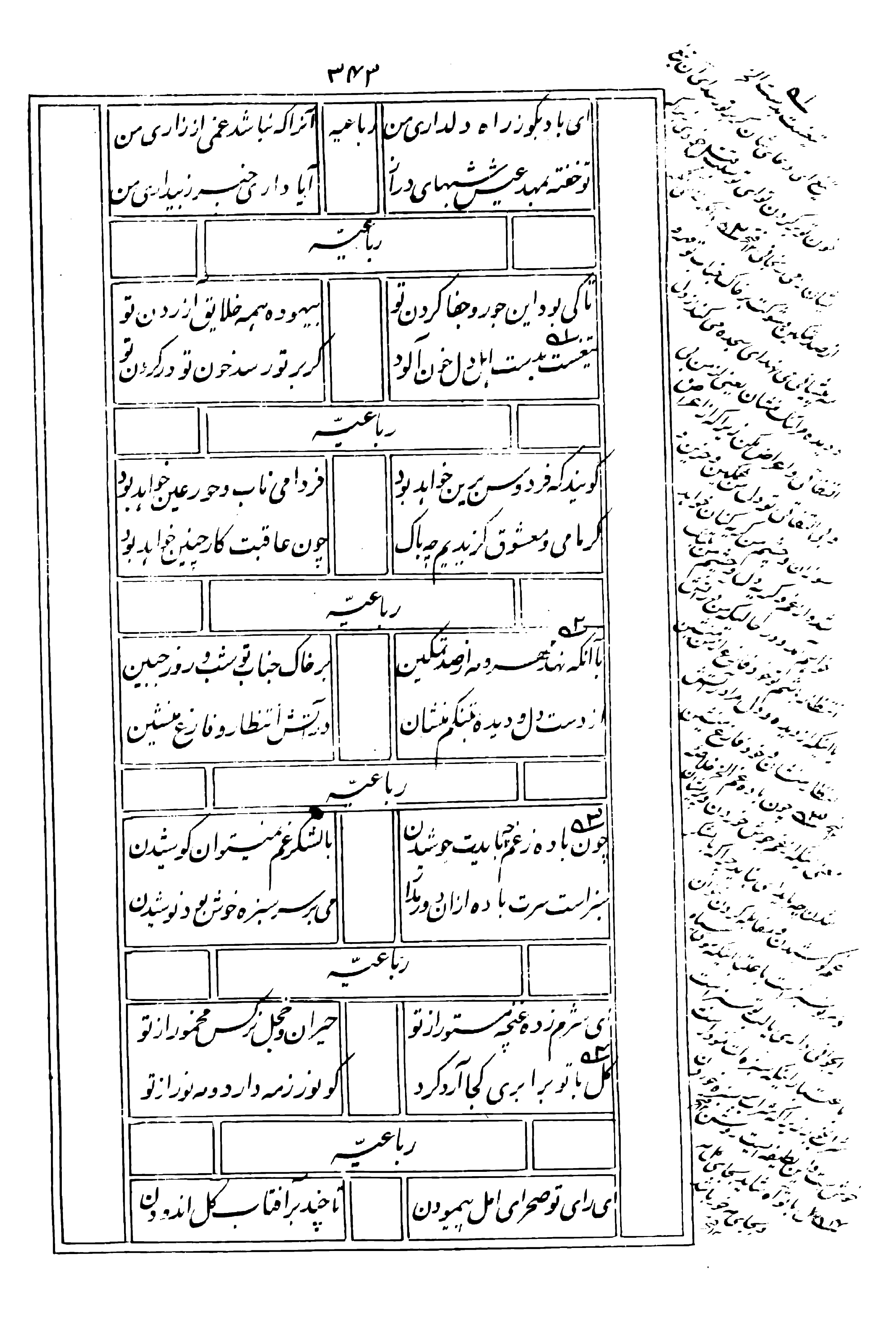
قسام بهشت و دوزخ و عقده‌گشای | ما را بگذار که در آئیم ز پای

تا کی بود این گرگ ربائی از خاک | سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت سهی | گفتا بشنو راستی ار مرد رهی

من طفلم و بلبله مرا می سوزند | ای وای بتو که پیر و بر کهنی



رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من
تو خفته بمهد عیش شبهای دراز
آنرا که نباشد غمی از زاری من
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
تیغست بدست اهل دل خون آلود
بیهوده همه خلایق آزردن تو
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد هر ده صد تمکین
از دست دل و دیده بهم نشستن
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده ز غم تا بدیت جوشیدن
سبز است سرت باده از آن ورد تا
با لشکر غم میتوان کوشیدن
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه مستور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن

گل گفت اگر دستگهی داشتمی | رباعیه | بلبل بچه‌ئی اگر رهی داشتمی
با بی‌گنهی مرا چنین میسوزند | | ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن درائی طی کن | وین خامه تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی است | دم در کش و جام باده را پی هی کن

قطعه‌ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل | بجو تاریخش از خاک مصلی

۷۹۱

الحمد لله والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله واصحابه اجمعین که دیوان حافظ شیرین بیان و پر ذکیان خاطر غیب اللسان بزیور تحشیه آراسته و بلباس تصحیح پیراسته گردید و در مطبع محمدی آقا میرزا محمد باقر صاحب شیرازی بید اقل العاصی عباسعلی شیرازی سمت تکتیب و تصحیح پذیرفت امید که اگر سهوی یا خطائی رفته باشد بزرگان خورده بر آن نگیرند و کان ذلک فی شهور سنه سبع و سبعین و مأتین بعد الالف من الهجرة النبویه علیه آلاف والتحیة

اگر مصلی را با یای تحتانیه گفته شود عدد حروف خاک مصلی هفتصد و نود و یک میشود و اگر حروف آخر مصلی را الف گرفته شود هفتصد و هشتاد و دو میشود و این اظهر است ۱۲ فتح

المالك لهذا الكتاب المستطاب [illegible] [illegible] باب [illegible] الى

[illegible] المرحوم الشيخ [illegible] ولد [illegible] غفر الله له على [illegible] محمد [illegible]

[illegible] بن الله احمد ابراهيم [illegible] دام [illegible]

[illegible]